



پیام بدیع

سال چهل و دوم
شماره ۴۴۴
آوریل و می ۲۰۲۴
سال ۱۸۱ بدیع

پیام بدیع

سال چهل و دوم
شماره ۴۴۴
آوریل و می ۲۰۲۴
سال ۱۸۱ بدیع

پیام بدیع

سال چهل و دوم

شماره ۴۴۴

سال ۱۸۱ بدیع

۱۴۰۳ شمسی

آوریل و می ۲۰۲۴

فهرست مطالب

عنوان

صفحه

- | | |
|----|--|
| ۱ | - مناجات طلب تأیید و توفیق - حضرت بهاءالله |
| ۲ | - مناجات حمد و ثنا - حضرت عبدالبهاء |
| ۳ | - خاطراتی چند از سفر حضرت عبدالبهاء به پاریس - لیدی بلامفیلد |
| ۱۲ | - از کتاب "حکایت دل" - دفتر خاطرات جناب علی اکبر فروتن |
| ۱۴ | - شعر "آتش دل" - زنده یاد دکتر طلعت بصاری قبله |
| ۱۵ | - انسان مسافر هوشمند زمان - جناب افشین بصاری |
| ۲۰ | - شعر "مادر" - فریدون مشیری |
| ۲۱ | - هنر قصه گویی در خدمت امرالله - سخنرانی جناب کایزر بارنز |
| ۳۰ | - دکتر بهرام افنان پزشک بهائی و پرسش "اسلام یا اعدام" - کیان ثابتی |
| ۳۵ | - میرزا محمدحسن معروف به میرزای شیرازی - جناب حسن موقر بالیوزی |
| ۴۵ | - شعرای ملهم - دکتر بهمن پیمان |
| ۴۹ | - برگه تقاضای اشتراک مجله پیام بدیع |

طلب تأیید و توفیق

الها کریمما رحیما

توئی آن سلطانی که به یک کلمات وجود موجود گشت و توئی آن کریمی که اعمال بندگان بخششت را منع ننمود و ظهورات جودت را باز نداشت از تو سؤال می‌نمایم این عبد را فائز فرمایی به آنچه سبب نجاتست در جمیع عوالم تو

توئی مقتدر و توانا و توئی عالم و دانا.



حمد و ثنا

هو الله

خداوندا چگونه تو را شکر نمائیم نعماء تو نامتناهی است
 و شکرانه ما محدود چگونه محدود شکر غیر محدود نماید
 عاجزیم از شکر الطاف تو و به کمال عجز توّجه به ملکوت
 تو می نمائیم

توئی دهنده و بخشنده و توانا

ع ع



خاطراتی چند از سفر حضرت عبدالبهاء به پاریس

اکتبر - دسامبر ۱۹۱۱
ستاره خانم، لیدی بلامفیلد
ترجمه: فاروق ایزدی نیا

درباره سفرهای حضرت عبدالبهاء مطالب زیادی نوشته شده است. هیکل مبارک که بعد از چهل سال اسارت از حبس در قلعه عکا آزاد شده بودند، در اطاعت از مأموریت مقدسی که حضرت بهاءالله، والدشان، برایشان تعیین کرده بودند، قیام کردند. به این ترتیب، ایشان دست به مأموریتی سه ساله در عالم غرب زدند. ارض اقدس را در سال ۱۹۱۱ ترک کرده به اروپا وارد شدند. در طی این سال و دو سال بعد از آن، ایشان به کشورهای سوئیس، انگلیس، اسکاتلند، فرانسه، آمریکا، آلمان و مجارستان سفر کردند.

هنگامی که روزهای اوّلین سفر حضرت عبدالبهاء به لندن (در پاییز ۱۹۱۱) رو به پایان بود، دوستان ایشان، جناب دریفوس بارنی و بانو، آپارتمانی برای اقامت ایشان در پایتخت فرانسه فراهم آوردند. این آپارتمان، واقع در شماره ۴ خیابان کامونن (Camoen) به نحوی زیبا مجهز به اثاثیه، آفتابی و گسترده بود و با پلکانی به باغ‌های تروکادرو (Trocadero) مرتبط بود. در این جا حضرت عبدالبهاء به تنهایی به پیاده روی آرامش بخش می رفتند. ایشان که بسیار مورد احترام ما بودند، مدت نُه هفته فراموش نشدنی را همراه با منشی، خُدام و ملازمین رکاب و چند دوست نزدیک در این آپارتمان مدرن و راحت پاریس اقامت کردند.

سعی می کنم برخی از رویدادهایی را که رخ داد توصیف کنم، اما این رویدادها اهمیّت خود را مدیون جوّ ملکوتی بود که حضرت مولی‌الوری و دوستانشان را در بر داشت. ما، یا حداقل برخی از ما، این تأثیر را گرفته بودیم که این رویدادها نمادهایی از حقایق مقدسه بودند، که جز این هم نبود.

کیست این شخص، با شاخه‌های گل سرخ در دست، که از پله‌ها فرود می آید؟ گروهی تماشایی... از پی او آیند، کودکان خردسال نزد او شتابند، به ردایش آویزند، اعتماد بدو دارند و هراسی به دل راه ندهند، گل‌ها به آنها بخشند، دستی از مهر بر سرشان کشد، یکی پس از دیگری در آغوش پُر مهر خود گیرد،

لبخندی بر لب دارد؛ همان لبخند آشنا که دل‌ها را برّیاید و به سوی خود کشد. دیگر بار، مرد درشکه‌رانی نگه داشت، کلاه از سر برداشت و در درست گرفت، مجذوب و خیره شده بود؛ جوّی از احترام چیره بود. آن طلعت شاهانه، با ادب تمام به احترام او پاسخ داد، مشی‌کنان از کنارش گذشت؛ گام‌هایی که برمی‌داشت، بنا به توصیف یکی از دوستان "گویی شاهانه بود یا بسان شبان".

صحنه دیگری را باز گویم. محله بسیار فقیری در پاریس، بامداد یکشنبه، گروه‌هایی از مردان و زنان، آماده برای آن که جنجالی به پا کنند. در میان آن‌ها، مردی با جثه درشت خودنمایی می‌کرد، قرص نان بلندی را که در دست داشت تکان می‌داد، فریاد می‌زد، با سر و دست اشاره می‌کرد و همراه با آن می‌رقصید.

حضرت عبدالبهاء، سر راه خود به سوی میشن هال (Mission Hall) که قرار بود برای جمعیتی از فقرا، به دعوت کشیش آن‌ها سخنرانی کنند، وارد این جمعیت شدند. مرد عظیم‌الجثه و شاد و شنگول که نان در دست داشت، ناگهان با مشاهده حضرت عبدالبهاء آرام گرفت. سپس به سوی ایشان رفت تا با قدرت و شدت این و آن را با نانی که در دست داشت درهم می‌کوبید و فریاد می‌زد "راه را باز کنید؛ راه را باز کنید؛ او پدر من است؛ راه را باز کنید." حضرت عبدالبهاء از میان جمعیت، که اینک ساکت و با ادب ایستاده به ایشان ادای احترام می‌کردند، عبور کردند و با لبخندی به آن‌ها فرمودند "متشکرم، دوستان من، ممنونم." فقرا همیشه دوستان بسیار محبوب ایشان بودند. هر زمان که این مردمان ساده‌دل ایشان را احاطه می‌کردند، حضرتشان از همیشه مسرت بیشتری نشان می‌دادند.

ایشان که هستند؟ چرا مردم دور ایشان جمع می‌شوند؟ چرا ایشان این‌جا در پاریس هستند؟

اندکی قبل از آن که حضرت بهاء‌الله به ملکوت عزّ جاودانی خود مراجعت نمایند، مأموریت مقدّسه به فرزند ارشد خود، حضرت عبدالبهاء، غصن اعظم الهی دادند. ایشان مأموریت یافتند که کتاب جدید خداوند و پیام تجدید شده صلح و عدالت، محبت و حقیقت را به جمیع اقالیم برسانند و اصرار نمایند که جمیع آرمان‌های ممدوحه از حیث قول به فعل درآید. موافقت با این که این آرمان‌ها بسیار مطلوبند چه سودی دارند؟ اگر آن‌ها به مرحله عمل درنیابند، بیهوده و بی‌ثمرند.

امیدوارم هر قدر نارسا، به این نکته‌ای راجع به آن پیام‌آور الهی، آن فرد مورد اعتماد که از زندانی شرقی آمده بود تا پیام پدرش را به ملل سرگردان و

حیران کره خاک برساند، بیان کنم. در سفر پاریس، همان‌طور که در لندن بود، رویدادهای روزانه جوئی از اتفاقات روحانی به خود گرفت. برخی از این وقایع را سعی می‌کنم به خاطر آورده توصیف نمایم.

هر روز صبح بنا به عادت، حضرت عبدالبهاء اصول تعالیم حضرت بهاء‌الله را برای طائفین حول، اعم از عالم و عامی، مشتاق و مؤدب، تبیین می‌فرمودند. این نفوس از ملیت‌ها و آیین‌های گوناگون، از شرق و غرب، از جمله تئاسف‌ها لادری‌ها، ماتریالیست‌ها، روح‌باوران، دانشمندان مسیحی، مصلحین اجتماعی، هندوها، صوفی‌ها، مسلمانان، بودایی‌ها، زرتشتیان و بسیاری از سایر نفوس را شامل می‌شدند. غالباً فعالانی از جوامع گوناگون انسان‌دوستی می‌آمدند که برای کاهش مشقات فقرا تلاش می‌کردند. این‌ها از دلجویی، همراهی و عنایات خاص بهره‌مند می‌شدند.

حضرت عبدالبهاء به فارسی صحبت می‌فرمودند که توسط موسیو دریفوس بارنی و بانو به فرانسوی ترجمه می‌شد. دو دخترم مری (Mary) و الینور (Ellinor)، دوستان دوشیزه بناتریس پلات (Beatrice Platt) و من از این "بیانات" هر روزه یادداشت برمی‌داشتیم. بنا به تقاضای حضرت مولی‌الوری، این یادداشت‌ها منظم شد و به انگلیسی انتشار یافت. البته مشهود خواهد شد که در این صفحات اصول آن نفوس مقدسه‌ای جمع‌آوری شده که در طول قرون و اعصار، همانند شعاع‌های یک شمس واحد، در این کره ارض ظاهر شدند تا راهنمای تکامل روحانی نوع بشر باشند.

کلام حضرت عبدالبهاء را می‌توان بر صفحه کاغذ ثبت کرد، اما آن لبخند، آن تقاضای مشتاقانه، آن مهربانی آکنده از مهر، آن شور و شوق تابان و درخشان و گاهی اوقات آن اقتدار حیرت‌آور را چگونه می‌توان توصیف کرد؟ ارتعاش صورت مبارک به نظر می‌آمد در ژرفنای وجود نفوذ می‌کند. ما درخشش متحوّل‌کننده شمس حقیقت را تجربه کرده‌ایم؛ از آن زمان به بعد، اهداف مادی و آرمان‌های دنیوی فرو شکست و آهنگ گریز کرده در نهانگاه جزئی و ناپیدای خود پناه گرفت. حضرت عبدالبهاء غالباً به سؤالات ما، قبل از آن که مطرح کنیم، جواب می‌دادند. گاهی اوقات ما را تشویق می‌کردند که پرسش‌های ذهنی را در قالب کلمات بیان کنیم.

فرمودند: "و اما سؤال شما؟" عرض کردم: "من در باره عالم بعد در

حیرتم؛ آیا مُجاز خواهم بود که دیگر بار به این عالم برگردم تا به نصرت بپردازم؟” فرمودند: “چرا میل داری به این عالم برگردی؟ در بیت والد من قصرهای بسیاری وجود دارد - عوالم بسیار زیادی! چرا میل داری به این کرهٔ بخصوص بازگردی؟” ملاقات یک نفر تأثیری عمیق بر ما گذاشت: “یا عبدالبهاء من از کنگوی فرانسه آمده‌ام؛ در آنجا مسئول تخفیف سختی‌ها و شدائد برخی از بومیان بودم. مدت شانزده سال در کشور مزبور کار کرده‌ام.” فرمودند: “وقوف بر آنچه که شما انجام می‌دادید در ظلمت زندان من سبب راحتی عظیم برای من بود.” وقتی به حضرت عبدالبهاء می‌رسید، توضیحات دیگر لزومی ندارد!

یک روزی بیوه‌زنی با سوگی عظیم و غمی عمیق آمد. به تلخی می‌گریست آنقدر که قادر به ادای حتی یک کلمه نبود. حضرت عبدالبهاء اشک‌ها را از سیمای محزون او زدودند و با وقوف بر اندوه قلبش فرمودند: “گریه نکن، گریه نکن، مسرور باش. پسرت خوب خواهد شد. چند روز دیگر او را نزد من بیاور.” مادر هنگام خروج گفت: “آه پسرکم! او امروز تحت عمل جراحی خطرناکی قرار می‌گیرد، چه می‌توانم بکنم؟” به او گفته شد “حضرت عبدالبهاء به تو فرمودند گریه نکن پسرت خوب خواهد شد. مسرور باش و چند روز دیگر او را نزد ایشان بیاور.” چند روز بعد، مادر پسرش را که کاملاً خوب شده بود، نزد ایشان آورد.

یک شب، در منزل موسیو و مادام دریفوس بارنی، هنرمندی را به حضرت عبدالبهاء معرفی کردند. فرمودند: “بسیار خوش آمدید، از دیدن شما مسرورم. هنر حقیقی موهبتی از روح القدس است.” پرسید: “روح القدس چیست؟” فرمودند: “ای هنرمند، روح القدس همان شمس حقیقت است.” پرسید: “کجاست؟ این شمس حقیقت کجا است؟” فرمودند: “شمس حقیقت همه‌جا هست، جمیع عالم را روشنی می‌بخشد.” پرسید: “دربارهٔ تاریکی شب چه می‌گویید؟ آنگاه که شمس نمی‌تابد؟” فرمودند: “ظلمت شب گذشته است؛ شمس طالع شده است.” پرسید: “اما ای مولای من؛ ناپیانی که نمی‌توانند شکوه خورشید را ببینند چه کنند؟ ناشنویانی که نمی‌توانند مدح و ثنای جمال او را بشنوند چه کنند؟” فرمودند: “دعا می‌کنم دیده‌های نابینا باز شود و گوش‌های ناشنوا شنوایی یابد، و دل‌ها از موهبت ادراک برخوردار شود.” موقعی که حضرت عبدالبهاء صحبت می‌فرمودند، سیمای آشفتهٔ هنرمند جایش را به چهره‌ای آرام داد؛ رضایت و قناعت از سیمایش هویدا و احساس سرور از چهره‌اش آشکار بود.

به این ترتیب، گفتگویی بعد از گفتگوی دیگر جریان داشت. مقامات کلیسا از شاخه‌های گوناگون شجرهٔ مسیحی می‌آمدند. برخی مشتاقانه آرزومند یافتن و جوه جدیدی از حقیقت بودند "حکمتی که سبب ارتقاء شود نه دانشی که تکبر آورد." دیگرانی هم آن‌جا بودند که گوش خود را می‌بستند مبادا بشنوند و درک کنند.

یک روز بعد از ظهر، گروهی از نوع دوم وارد شدند. سخنان تعصب‌آمیز بر زبان راندند؛ نابردباری به نمایش گذاشتند و نسبت به کسانی که عقاید جزئی آن‌ها را نمی‌پذیرفتند در سرزنش‌های تلخ خود ظلم و ستم روا داشتند و نشان دادند که دل‌مشغولی آن‌ها "نفرت از نوع بشر در لباس محبت الهی است"، لباس مبدل نازکی که دیدگان تیزبین حضرت مولی‌الوری در آن نفوذ می‌کرد. شاید آن‌ها از آشکار شدن نور حقیقت که آن حضرت در صدد بودند بر ظلمت اعتقادات منسوخ و قدیمی کلیسایی‌شان بتابانند، وحشت داشتند. ظهور جدید برای اذهان مقید و کوتاه‌بین آن‌ها بزرگ‌تر از آن بود که طاقتش را داشته باشند. دل حضرت عبدالبهاء از این گفتگو، که هیکل مبارک را سخت خسته کرده بود، محزون گشت. وقتی به این گفتگو اشاره داشتند، نگاهی حاکی از تأسفی محبت‌آمیز آمیخته با ناخشنودی عمیق در نگاهشان دیده می‌شد، گویی میل داشتند هیکل عالم انسانی را از مرضی تطهیر کنند که روح و روان آدمی را مخمود کرده از رشد باز می‌داشت، سپس با لحنی همراه با اقتداری بهت‌آور فرمودند: "عیسی مسیح، خدای مهر و شفقت است و این مردمان خود را به نام او خوانده به حضرتش نسبت می‌دهند. عیسی از این قبیل مردمان شرمسار و شرمنده است." گویی سردشان باشد لرزیدند و با حرکتی گویای مردود شمردن دیدگاه گمراه آن‌ها، عبا را دور خود کشیدند.

سفیر ژاپن در پایتختی اروپایی (وایکونت آراواکا *Viscount Arawaka* در مادرید) در هتل چنا (*Hotel d'Jena*) اقامت داشت. به این شخص و همسرش گفته شد که حضرت عبدالبهاء در پاریس تشریف دارند و او مشتاق بود از افتخار تشرّف به حضور ایشان برخوردار شود. همسر سفیر به او گفت: "بسیار محزونم. به علت سرماخوردگی شدید امشب نمی‌توانم بیرون بروم و فردا صبح زود هم باید رهسپار اسپانیا شوم. ای کاش میسر می‌شد ایشان را ببینم." این موضوع به حضرت عبدالبهاء عرض شد. ایشان تازه روزی طولانی و خسته‌کننده را پشت سر گذاشته بودند، اما فرمودند: "به این بانو و همسرشان بگویید چون همسرش قادر به آمدن

نزد من نیست، من به دیدن او می‌روم." به همین قرار، اگرچه دیروقت بود، با آن که هوا سرد و بارانی بود، با آن لبخند مؤدبانه‌شان ما را که در اتاق فرشینه (Tapestry Room) منتظر بودیم، مسرت فوق‌العاده بخشیدند. حضرت عبدالبهاء راجع به اوضاع و احوال ژاپن، اهمیت عظیم بین‌المللی کشور مزبور، خدمات گسترده به نوع بشر، فعالیت برای منسوخ کردن جنگ، لزوم بهبود شرایط زندگی برای کارگران، ضرورت تعلیم و تربیت برابر برای دختران و پسران با سفیر و همسرش صحبت کردند.

آران مذهبی عبارت از روح جمیع برنامه‌ها برای خیر نوع بشر است. دین هرگز نباید به صورت ابزاری توسط سیاستمداران حزبی استفاده شود. سیاست الهیه قوی، اما سیاست بشری ضعیف است. هنگام صحبت راجع به دین و علم، دو جناح نیرومندی که می‌تواند پرندۀ نوع بشر را به اوج پرواز دهد، هیکل مبارک فرمودند: "اکتشافات علمی سبب ترقی عظیم مدنیت مادیّه شده است. قوه عظیم و خارق‌العاده‌ای وجود دارد که خوشبختانه هنوز انسان آن را کشف نکرده است. از خداوند محبوب متضرعانه بخواهیم مادام که مدنیت روحانیه بر اذهان انسان‌ها حاکم نشده قوه مزبور را علم کشف نکند. این قوه، در دست افراد بشر که تابع ماهیت پست مادی هستند، قادر خواهد بود کل ارض را نابود کند."

حضرت عبدالبهاء مدتی بیش از یک ساعت در این مورد و بسیاری از سایر موضوعات فوق‌العاده مهم صحبت کردند. دوستان با شگفتی می‌گفتند: "چگونه ممکن است کسی تمام زندگی خود را در زندان‌های شرقی محبوس بوده باشد و به این خوبی مسائل عالم را درک کند و دارای فرزاندگی و حکمتی باشد که آن‌ها را به سادگی حل کند؟" واقعاً ما تدریجاً درک می‌کردیم که جلال و شکوه عظمت و بزرگی، اعم از ذهنی یا روحانی، همیشه ساده است.

یک روز مکتوبی نگران‌کننده دریافت داشتم: "بهتر است به حضرت عبدالبهاء هشدار داده شود که سفر ایشان به کشوری که می‌دانم در آینده نزدیک قصد عزیمت به آن‌جا را دارند، برایشان خطرناک خواهد بود." با توجه به صداقت نویسنده و وقوف بر این که منابع اطلاعات موثق در اختیارش بود، این هشدار آشکارا باید مورد توجه قرار می‌گرفت. بنابراین، آنچنان که درخواست شده بود موضوع را با حضرت عبدالبهاء در میان گذاشتم. با شگفتی تمام دیدم که حضرت عبدالبهاء لبخندی زده با ابهت تمام فرمودند: "دخترم، هنوز متوجه نشده‌ای که در

زندگی ام حتی یک روز دور از خطر نبوده‌ام، و باید از ترک این عالم و رفتن نزد پدرم باید مسرور باشم؟“ حزن و هراس تمام وجودم را فرا گرفت. عرض کردم: “مولای من، ما مایل نیستیم شما به این شیوه از میان ما بروید.“ حضرت عبدالبهاء فرمودند: “مضطرب مباش، این اعداء هیچ قدرتی بر حیات من ندارند مگر آن‌چه که اراده الهی باشد. اگر محبوب من اراده کند که خون من در سبیل او بر زمین ریخته شود، آن یوم جلیل است که مشتاق آن هستم.“ بنابراین احبائی که حول مولای بسیار محبوب بودند آرامش یافتند و ایمان آن‌ها تقویت شد به نحوی که وقتی مردی با سیمایی شرارت‌بار به گروهی که در باغ‌ها قدم می‌زدند نزدیک شد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: “آیا به اندازه کافی به شما هشدار داده نشده است؟ نه تنها عبدالبهاء بلکه شما را هم که با او هستید خطر تهدید می‌کند.“ احباء آشفته خاطر نشدند و یکی از آن‌ها در کمال آرامش و سکون در جواب او گفت: “قوه‌ای که حضرت عبدالبهاء را صیانت می‌کند، پندگانش را نیز حراست می‌فرماید، بنابراین ما هراسی نداریم.“ مرد مزبور، شرمنده و خجل، بی آن که دیگر سخنی بگوید از آن‌ها دور شد.

دو روز پیش از پایان سفر حضرت عبدالبهاء زنی شتابان وارد جمع در خیابان کاموئن شد و گفت: “آه، چقدر خوشحالم که به موقع رسیدم. باید دلیل حیرت‌آور سفر عجولانه‌ام از آمریکا را برایتان بیان کنم. یک روز دختر کوچک من با این کلام مرا متحیر ساخت “مامان، اگر عیسی خداوندگار الان در این جهان باشد، تو چکار می‌کنی؟“ گفتم “عزیزکم، سوار اولین قطار می‌شوم و به سرعتی که می‌توانم نزد او خواهم شتافت.“ او گفت “خوب، مامان، او در این عالم است.“ موقعی که فرزند خردسالم این سخن را گفت، بُهت و حیرتی سرتاپای مرا فرا گرفت. گفتم “منظورت از این حرف چیست، عزیزترینم؟ از کجا میدانی؟“ او جواب داد “خودش به من گفت؛ پس حتماً در این جهان است.“ اندر شگفت ماندم و در اندیشه فرو رفتم، آیا این پیامی مقدس است که از زبان کودکم به من داده می‌شود؟ و دعا کردم که این موضوع برایم روشن شود.“ آن زن ادامه داد “روز بعد دخترم مصرانه، گویی نمی‌توانست درک کند گفت “مامان جان پس چرا نرفتی خداوندگار، عیسی را بینی؟ او دو باره به من گفت که واقعاً اینجا، در این جهان است.“ گفتم “عزیزکم، مامان نمی‌داند که او کجا است و چگونه او را پیدا کنیم؟“ دخترم گفت “می‌فهمیم، مامان می‌فهمیم.“ در ادامه گفت “طبیعی است که

مضطرب و نگران بودم. همان بعد از ظهر با کودکم رفتیم قدم بزنیم؛ او ناگهان ایستاد و فریاد زد "همین است؛ همین است" از هیجان می لرزید و به ویتترین مغازه مجله فروشی اشاره می کرد که تصویری از حضرت عبدالبهاء آنجا نصب بود. روزنامه را خریدم، نشانی را یافتم، همان شب با قایقی حرکت کردم و الان اینجا هستم.

داستان فوق را آنطور که برایم تعریف کردند بازگو کردم. این دفعه دوم است که سیمای به تصویر کشیده شده حضرت عبدالبهاء نظر بیننده‌ای را با قوتی الزام آور به خود جلب کرده است. واقعه اول مربوط به مردی با یأس و حرمانی مرگ‌آور که قصد خودکشی داشت و اکنون این کودک معصوم. توجه به تأثیر حضور حضرت عبدالبهاء بر کودکان بسیار جالب بود. دخترکی زمزمه کنان گفت "تگه کن؛ او مسیح است در زمان پیری." شاید آن طبیعت پاک و عاری از آلودگی آن‌ها نشئات قدسی را که همیشه با حضرت عبدالبهاء بود احساس می کردند و سبب می شد ایشان را به مقدس‌ترین کسی که می دانستند تشبیه کنند.

یک روز مردی با منصبی عالی نزد حضرت عبدالبهاء آمد و گفت: "من از کشورم تبعید شده‌ام، استدعا می کنم وساطت کنید که به من اجازه مراجعت داده شود." فرمودند: "به شما اجازه مراجعت داده خواهد شد." گفت: "بخشی از ملک من توسط یکی از دوستان بهائی خریداری شده، مایلم آن ملک یک بار دیگر به مالکیت من برگردد." فرمودند: "بدون پرداخت هیچ پولی به شما مرجوع خواهد شد." گفت: "آن مرد جوان که پشت سر شما ایستاده کیست؟ ممکن است او را به من معرفی کنید؟" فرمودند: "او آقای میرزا جلال است، پسر یکی از دو برادری است که در اصفهان به شهادت رسیدند." گفت: "من در آن جنایت هیچ نقشی نداشتم." فرمودند: "من از نقشی که شما در آن واقعه داشتید آگاهم. به علاوه از انگیزه شما هم اطلاع دارم." این مرد، با همکار دسیسه‌گرش ملقب به "ذنب" (که به علت حرص و ستمگری بی‌رحمانه‌اش به این عنوان ملقب شده بود) مبلغ گزافی از دو برادر شریف و سخاوتمند اصفهانی قرض گرفت. برای آن که مجبور به بازپرداخت وجه مزبور نشوند، آن دو برادر را متهم کردند که از مؤمنین به جمال ابهی هستند و آن دو را به محاکمه کشیدند که به اعدام محکوم شدند و این حکم اجرا شد. بعد از مرگ "ذنب" برخی از اسناد مربوط به وجه استقراضی کشف شد. این، به علاوه بهره متعلقه که جمع شده بود، به مبلغ قابل ملاحظه‌ای بالغ شد.

وکیلی که مسئول امور بود به پسر شهید نامه نوشت و پرسید که وجه به چه حسابی در چه بانکی باید واریز شود. با موافقت حضرت عبدالبهاء، جواب به این ترتیب ارسال شد که او از پذیرفتن وجهی که یکی از دلایل ریخته شدن خون پدرش بوده معذور است. آقا جلال بعداً با یکی از دختران حضرت عبدالبهاء ازدواج کرد.

هنگام روی دادن این وقایع، ما که شاهد آن بودیم پنداری در بُعدی بالاتر سیر می کردیم که نشانه‌هایی طبیعی از وجود نوری مکنون در جمیع انسان‌ها حکایت می کرد؛ نوری که در حضرت عبدالبهاء در تعالی و به مراتب برتر و بالاتر بود. آگاهی دائمی از نشاطی که ما را از نفس هر روزه خودمان خارج می کرد و احساسی از یگانگی با نبض حیات که در عالم وجود می‌تپید به ما می‌بخشید؛ تجربه‌ای که بایدش غنیمت دانست، نه آن که به صورت احساسی توصیفش نمود. خواننده درک خواهد کرد که یافتن کلماتی مناسب برای افکار و احساساتی که این‌جا در آن روزهای پاریس با ما بود، بس دشوار است.



برگرفته از کتاب "حکایت دل" از دفتر خاطرات جناب علی اکبر فروتن

سبزوار هم مانند یزد به دارالعباده و دارالمؤمنین ملقب بود و اهالی در اجرای ظواهر مذهبی تعصب شدید داشتند و لهذا پدر من که به محمد علی بابی شهرت یافته بود هر روز به نحوی گرفتار اذیت و آزار اشرار می شد و راحت و آسایش از خانواده ما به معنی الکلمه مسلوب بود. خوب به خاطر دارم که منزل ما در میدانچه‌ای قرار داشت که همیشه مملو از بچه‌های ولگرد بود و شب‌های تابستان که ما پشت بام می‌خوابیدیم جلو منزلمان حلقه می‌زدند و با لهجه محلی این تصنیف را به آواز بلند گوشخراش می‌خواندند:

”قُبایِ اَبی نَمِخِمِ اَدَمِ بابی نَمِخِمِ“

”دیزی بازار شوره بابی نَمِخِمِ زوره“

و بعد از این فریادهای جنون‌آمیز، گلوله‌های پارچه‌ای را که آغشته به نفت بود آتش زده، روی رختخواب‌های ما می‌انداختند و در آن هوای گرم تابستان ما را به درون اطاق‌ها فراری می‌ساختند.

شب‌های گرم تابستان در بالاخانه منزلمان تازه بر مائده شام نشسته بودیم، بغتاً در منزل را به شدت کوفتند. پدرم پائین رفته و در را گشود و ما همگی سراسیمه دست از غذا کشیده به ایوان آمدیم. مردی کوتاه قد که لباس فراش حکومت به تن و کلاه بلند پوستی بر سر داشت به محض روبرو شدن با پدرم زبان به دشنام گشود و سیلی محکمی به صورت او زد و این کار را چند بار تکرار کرد و مرتب فریاد می‌زد: سگ توله‌های تو حالا کارشان به این جا کشیده که بچه‌های مرا بزنند، مگر تو نمی‌دانی که من مأمور حکومتم و هر کار بخواهم با تو می‌کنم. پدرم که مردی بلندقامت و

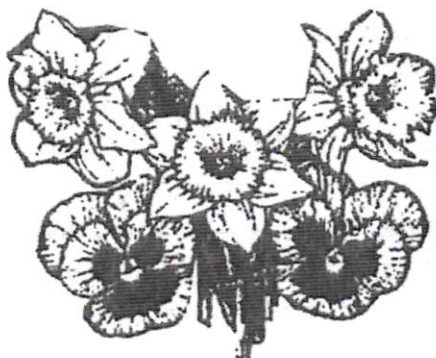
چهارشانه و بسیار نیرومند بود با کمال ملایمت می گفت کربلائی حسن خجالت بکش، ما همسایه هستیم، بچه‌های من این روزها رنگ کوچه را ندیده‌اند و این حرف‌ها دروغ صِرف است. فرّاش فحّاش باز به فریاد آمد که تو مرا دروغگو می‌خوانی ای بابی بی‌دین. در این اثنا اهل محل برای سیر و تماشا از خانه‌ها بیرون آمده بودند. پدرم با همان حالت تسلیم و رضا می‌گفت: ببین قَدِّ من دو برابر تُست و زورم لااقل ده برابره، با یک کشیده کار تو ساخته است ولی چِکُنم که محبوبم دست مرا بسته است. عاقبت فرّاش عربده زنان از معرکه خارج شد و پدرم در حیاط را بسته نزد ما آمد. هرچه خواستیم شام نیمه تمام را به اتمام برسانیم دستمان به سفره دراز نمی‌شد. نیمه گرسنه به فرّاش رفتیم و قیافه هولناک فرّاش از نظرمان محو نمی‌گشت. در همین اوقات شبی یکی از دوستان مسلمان پدرم به منزل ما آمد و خبر داد که دو نفر هم‌قَسَم شده‌اند که امشب خانه شما را آتش بزنند، مواظب باشید و در را محکم به‌بندید. بعد از رفتن او پدرم گفت برعکس، امشب در حیاط چهارطاق باز باشد. از حَسَنِ اتّفاق حادثه‌ای رخ نداد، ولی ما بچه‌ها تا صبح از ترس خوابمان نُبُرد و گاهی به مادر و گهی به جدّه‌مان پناه می‌بردیم.



“آتش دل”

زنده یاد خانم دکتر طلعت بصاری قبله

در سینه نهان آتشی افروخته دارم
 کز اخگران جان و تنی سوخته دارم
 در ظاهر اگر سرد چو خاکستم اما
 در سینه نهان آتشی افروخته دارم
 ای کاش بسوزاندم این شعله سراپای
 از دفتر عشق این سخن آموخته دارم
 می سوزم و زین سوختنم سرخوش و شادم
 جامه به تن از شیفتگی دوخته دارم
 چشمم به جهان غیر رُخ دوست نبیند
 زان روست دو دیده به رُخش دوخته دارم
 ای شیخ ریا از چه فریبم به جنت
 کان را به نگاهی همه بفروخته دارم
 “طلعت” نه عجب ز آو درون در دل شبها
 بس گوهر اشکی که من اندوخته دارم



انسان مسافر هوشمند زمان

از: افشین بصری

مفهوم کلمه انسان را از دو ریشه جسته‌اند. یکی به معنای فراموشکار از "نسیان" و دیگری الفت‌خواه از "انس". این رهگذر شگفت تاریخ بنا بر ویژگی‌هایی همچون اراده، شعور و جستجوگری، و نیز امکان تکامل تدریجی، جسمش از خشن به خوشایند، هر زمان جلوه‌ای دیگر نموده است، چنانچه گویی انسان طفلی نوزاد بوده که مراحل گوناگون و سخت رشد و بالندگی را یک به یک گذرانده و سودای جوانی، برازندگی، کمال و پختگی در سر دارد.

اگر او را در ابتدای شناسایی کودک نوپا بنامیم سخنی به جاست زیرا اولین بار به عنوان تنها موجودی که توانست از حالت خمیده و چهار دست و پا به روی دو پا ایستاده راه برود، انسانش نامیدیم. حال این موجود دوپا توان این را یافت که به آسانی و سرعت به حرکت در زمین پرداخته و با دیگر انسان‌ها ارتباط پیدا کند. بی‌جهت نیست که معنای کلمه انسان، رویی به سوی الفت و موانست دارد و هم در پی این معاشرت و شناسایی دیگران، حلقه‌های ابتدایی زندگی جمعی پدیدار گشت.

در تلاش برای برقراری ارتباط بهتر با دیگران، ابتدا انسان از آوای پکر و آزاد طبیعت یاری می‌گرفت و سپس با ریختن صداها در قالب‌هایی نرم توانست مکالمات روان‌تری را آغاز کند و موجودی اجتماعی و ناطق گردد. نوشتن به صورت تصویری و سپس الفبایی، دیگر تحول شگرف در جلوه انسانی بود که تقریباً هم‌زمان با جلگه‌نشینی و روستاسازی رخ داد و بنا بر همان ذوق الفت‌جویی، جوامعی به نسبت متحد و کوچک شکل گرفت که توانستند دانش خود را ثبت نموده و به یک‌دیگر و آیندگان انتقال دهند. با پیشرفت و گسترش وسایل حمل و نقل و امکان جابجایی مردمان، جوامع کوچک به میل و رغبت یا به زور و قدرت

درهم آمیختند و دولت شهرها به وجود آمدند. با بینشی عمیق‌تر می‌توان دریافت که میل به الفت به روالی از حصول "وحدت تدریجی" مبدل گردید که هم‌چنان روی به پیچیدگی و گسترش داشت. حال آن طفل نوپا به کودکی ماجراجو و خیال‌پرداز تبدیل شده بود که درک بهتری از خویش و هستی داشته و با نگاهی اعجاب‌انگیز به پیرامون خود می‌نگریست. تشکیل ملت‌ها و دولت‌ها قدم دیگری در مسیر عینی شدن جوامع بزرگ‌تر و متحد بشری بود. تا آن‌جا که تاریخ مکتوب نشان می‌دهد، ادیان الهی نیز در این جریان تأثیری به سزا داشته و مؤمنان را به عنوان خواهران و برادران شناخته و نوعی اتحاد روحانی به وجود آوردند که به روند بوجود آمدن حکومت‌های مستقل ملی یاری رساند. باید توجه داشت که هر دو این ملی‌گرایی و دین‌گرایی سخت‌ترین جنگ‌ها و منازعات بشری را نیز موجب شدند و لکن در نگاه به تصویر بزرگ‌تر در مرور ایام و درک چگونگی تحولات اجتماعی، رویکرد وحدت‌جویی انسان هم‌چنان حاکم بر سیر تاریخ بوده است.

آن کودک سر به هوا دیگر پا به اوان نوجوانی نهاده و نیاز به خودنمایی و استقلال داشته و با هر آنچه او را محدود و وابسته می‌ساخت ستیزه می‌کرد. او در صدد اثبات قدرت خویش و خلق دنیایی متفاوت بوده و درین میانه عقل و دانایی وافر خود را به رُخ می‌کشید.

انقلابات صنعتی و علمی پیامد اجتناب‌ناپذیر این توانایی‌ها و التهابات دوران بلوغ است و نیز طرد خرافات و توهمات که پیله بر مفاهیمی چون خدا و دین بسته بودند، جلوه‌ای دیگر از این دوران پُر ماجرا گردید. سپس، پیدایی انواع مکاتب مادی و مصرف‌گرا و نیز نژادپرستی و ملیت‌گرایی افراطی، زمینه مناسبی برای آغاز جنگ‌های جهانی و منطقه‌ای مرگبار و طولانی مدتی شدند که برای بشر در حال بلوغ تنها اندکی ندامت و ذرّه‌ای یادگیری به ارمغان آوردند. با این حال شوق و اقدام به برقراری اتحادهای وسیع قاره‌ای و بین‌المللی و نیز تأسیس "ملل متفق" و سپس "سازمان ملل متحد" در دهه‌های اخیر، هم‌چنان تمایل به وفاق و همبستگی روزافزون را در ذات انسانی به رُخ می‌کشد.

حال زمانی چند از دوران بلوغ انسان می‌گذرد ولی کتمان نمی‌توان کرد

که علیرغم همه پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیک و تمامی اندیشه‌های نوین و پیشرو همچون مدرنیسم، دموکراسی و سکولاریسم، آرزوهای انسان برای شادکامی و خوشبختی و رفاه و آسایش تحقق نیافته بلکه هم‌چنان بیم سقوط و تخریب اخلاق و تمدن رو به افزایش و تشدید است. بسیاری از متفکرین و اندیشمندان نیز دست از خوشبینی رؤیایی خویش برداشته و با شک و تردیدی تلخ به ناکارآمدی دستاوردها و ادعاهای مغرورانه انسان معترفند.

هم‌زمان با گذر از های و هوی بلوغ و بی سر و سامانی‌هایش، خوشبختانه افقی دوردست از پختگی و کمال در روزگار انسان دیده می‌شود و حرکتی هرچند کند ولی امیدوارکننده در جریان است که وجهی سازنده داشته و به آرامی دل‌ها را گرم می‌دارد. هم‌چنین بر اثر وقایعی چند اعم از بحران‌ها و شکست‌های جامعه جهانی و نیز پیروزی‌های علمی و هشیاری‌های جدید بر همگان روشن و عیان گردیده که نوع بشر از یک خاندان واحد هستند و دارای سرنوشتی به هم پیوسته و مشترک. خوشبختی، آرامش و شکوفایی آن‌ها در گرو سُرور و سعادت یک یک انسان‌هاست و دردهای مستولی بر هر گوشه عالم، در نهایت همگان را رنجور می‌دارد. مرزهای به ظاهر پُر رنگ کشوری نیز هرچند لازمه قراردادهای کشوری و حفظ پیشینه‌های فرهنگی، تاریخی، سیاسی و اقتصادی‌اند ولیکن دلیلی موجه برای مخاصمات خونبار میان ملل نیستند و نسبت به حقیقت یک‌رنگی انسان‌ها، بی‌رنگ و بی‌بنیادند.

اگر دیرزمانی جلوهٔ انسانیت انسان در یاری رساندن و احساس برادری نسبت به هم‌کیشان و هم‌وطنان بود و یا بنا بر شرایط فهم و میزان ادراک بشری، محدوده‌هایی چون ملیت، نژاد، قومیت و دیانت، تنها قمرهای بروز و ظهور الفت، اتحاد و یگانگی میان مردمان می‌بود، حال در ابتدای دوران بالندگی جامعه جهانی دیدگاهی دیگر و رویکردی بالغانه از جلوه‌های بشریت را باید انتظار داشت. این خواسته و نظرگاه، والاترین مرحله از میل انسان به انس و الفتی است که از نام وی سرچشمه گرفته و مراحل گونه‌گون را طی کرده است تا بلکه سرانجام به مقام "وحدت عالم انسانی" و یگانگی وطن او که گره زمین است منتهی گردد.

این موقف و سرنوشت خوشایند را نمی‌توان به سادگی انتظار داشت و به راحتی به دست آورد و در حقیقت گزینه‌هایی دیگر در اقدام برای جامعه انسانی در این سیبیل متعدد نیست. تاریخ انسانی در کمال تأسف همیشه نشانگر درس نگرفتن از وقایع و نیز تکبری بوده که راهی جز چشیدن مزه زهرآگین پشیمانی برای او باقی نگذاشته است. بنابراین، انسان یا باید با همان فکر محدود و ناپخته گذشته به استقبال خطرات و حوادثی برود که سرانجامی بهتر از تخریب و نابودی ارکان تمدن در انتظارش نیست و حالیه دلایل و بروزات آثارش نیز بر همگان واضح است و یا می‌تواند به آن جریان آهسته ولی امیدبخش سازندگی ملحق شده و همیاری کند تا بتوان راه نجاتی یافته و با کمترین خسارت‌ها و ندامت‌ها در طول سالیان پیش رو، بر اساس وحدت حقیقی انسان‌ها، جهانی متحول، متمدن و اخلاقمند را به آیندگان پیشکش نماید. ناگفته پیداست که چنین توفیقی در وجه بنیانی خود نیازمند تعریفی جدید از ماهیت انسان و روابط او با دیگران و درک نوینی از هدف و ساختار خلقت است.

این شاهراه متعالی را نفوسی می‌توانند ساخته و در آن گام نهند که به چندین آموزه آشنا و به مفهوم آن و نه لزوماً به گوینده آن، معتقد و عامل گردند. اول، داشتن دیدگاهی نو نسبت به مکان و موطن مردمان روی زمین، "لیس الفخر لمن یحب الوطن بل لمن یحب العالم" (افتخار در این نیست که کسی وطنش را دوست بدارد، بلکه در این است که عالم را دوست داشته باشد)، فی الحقیقه عالم یک وطن محسوب است و من علی الارض اهل آن^{۱۰} از این نگاه دوست داشتن میهن خود امری لازم و بدیهی بوده ولی اکنون هنگام دستیابی به دید و احساسی وسیع‌تر و متعالی است. تنها کسانی به نجات این جهان از خطر انواع تهدیدهای مخرب برمی‌خیزند که آن را همچون وطن خود، فارغ از هر مرزبندی سیاسی و نژادی و مذهبی بدانند. دوم، "ای اهل عالم سراپرده یگانگی بلند شد به چشم بیگانگان یک‌دیگر را نبینید همه بار یک دارید و برگ یک شاخسار"^{۱۱} این که انسان‌ها از ریشه یگانه و همتایند و همچون برگ‌هایی رنگارنگ از یک درخت

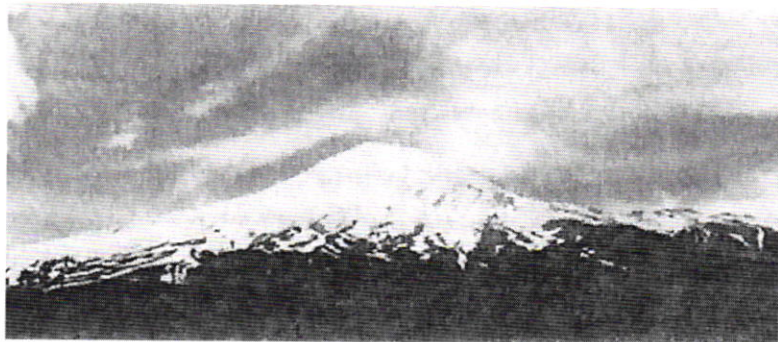
هستند، آموزه‌ای که بنیان همه تعصبات نژادی و برتری‌جویی‌های سرکوبگر را از بیخ و بُن برمی‌کند، حقیقتی که علم اثباتی نیز آن را تأیید کرده ولی باید آن را با روح و جان نیز احساس کرد. سوم، "امروز انسان کسی است که به خدمت جمیع من علی‌الارض قیام نماید" * این تعریف تازه از انسان، بیانگر موجودی است که به اصل احساسش یگانگی خالص با دیگر انسان‌ها از هر رنگ و جنس و مذهب و ملیت و نژاد پابند بوده و فعالیت‌ها و اقداماتی می‌کند که به دیگران آرامش و آسایش و والایش دهد و این کار را با حالتی از تواضع و خدمتگزاری انجام دهد که ریا و غروری در آن دیده نشود و سبب سرور و بهجت قلبی و معنادار شدن زندگی خود او نیز گردد و این چنین است گوشه‌ای از مفهوم خدمت.

موارد فوق تنها چند جنبه از رویکردیست که باور و عمل به آن‌ها می‌تواند در یک جریان اقدام طولانی، منظم، پُر ماجرا ولی مؤثر و حیات‌بخش ضامن ورود جامعه انسانی به مرحله مهمی از تاریخ باشد که می‌توان آن را با شخصیت جوانی فروتن، پُخته، دانا و خدمتگزار مقایسه کرد و هم‌زمان باید جلوه‌ای کامل از اُلفت و آشتی و مؤانستی گردد که شایسته نام و مقام انسان باشد، صلح جهانی و وحدت عالم انسانی.

* - حضرت بهاء‌الله

* - حضرت بهاء‌الله

* - حضرت بهاء‌الله



شعر برگرفته از:
کتاب نیافته، فریدون مشیری

“مادر”

تاج از فرقِ فلک برداشتن
تا ابد آن تاج بر سر داشتن
در بهشتِ آرزو ره یافتن
هر نفس شهادی به ساغر داشتن
روز، در انواعِ نعمت‌ها و ناز
شب، بُتی چون ماه در بر داشتن
جاوادان در اوجِ قدرت زیستن
مُلکِ عالم را مسخر داشتن
بر تو ارزانی؛ که ما را خوش‌تر است
لذتِ یک لحظه مادر داشتن



هنر قصه‌گویی در خدمت امرالله

سخنرانی جناب کایزر بارنز در ارض اقدس

۲۹ ژانویه ۲۰۰۳

(بخش اول)

شب به خیر دوستان عزیز، چقدر خوشحالم که در جمعی حضور یافته‌ام که دوستدار قصه‌اند و قصه‌گویی. در بیان این چند قصه، نظراتی را دربارهٔ خدمت به امر الهی از طریق هنر قصه‌گویی ابراز خواهم داشت.

حضرت اعلی و حضرت بهاءالله، مانند مظاهر ظهور پیش از آن‌ها، داستان‌های آموزنده تعریف می‌کردند. مظاهر ظهور مرئیان الهی هستند که غالباً درس‌های بسیار ارزشمندی را در قالب داستان‌های نافذ و مؤثر به عالم انسانی عنایت می‌کردند. استفاده از تمثیل توسط حضرت مسیح بسیار مشهور است و همگان از آن آگاهند. در مطالع‌الانوار، جناب نبیل روایات بسیاری را که حضرت بهاءالله برای او بیان می‌کردند نقل کرده است. حضرت عبدالبهاء قصه‌گویی عالی بودند. اگر داستان‌های حضرت عبدالبهاء مورد بررسی قرار می‌گرفت، تأثیری فوق‌العاد در یادگیری می‌داشت.

این روش‌ها چه بودند؟ چه زبانی را هیکل مبارک به کار می‌بردند؟ چگونه فن قصه‌گویی را ترویج می‌دادند؟ بر چه موضوعاتی تأکید داشتند؟ البته، شرح بی‌نظیر رویدادهای چشمگیر مربوط به قرن اول تاریخ امر بهائی شاهکار حضرت ولی امرالله در کتاب قرن بدیع است. گنجینه‌ای از داستان‌ها برای جهان در تفسیرها و تعبیرات حضرت ولی امرالله مشاهده می‌شود. مثلاً هیکل مبارک در توفیق قد ظهريوم‌الميعاد، بیان می‌کنند که برای برخی از رؤسای ارض که با حضرت بهاءالله مخالفت کردند چه اتفاقی افتاد. مختصر آن که، قصه‌گویی ابزاری نیرومند برای پیشبرد امرالله بوده و خواهد بود.

تعلیم وحدت عالم انسانی

بانوی جوانی که مرا معرفی کرد، ژاکلین آمبه Jacqueline Ambe اهل کامرون است. اولین بانوی کامرونی که به امر مبارک اقبال کرد خانم ایستر تانیبی Esther Tanyi بود. او برای من تعریف کرد که چگونه به امر مبارک اقبال کرده است. او به شیوه خودش تعریف کرد که چطور یکی از احباء به او آموخت که از طریق صرف غذا به وحدت عالم انسانی معتقد شود. بعد از استقرار ایادی فقید امراالله جناب ایناک اولینگا، در کامرون در سال ۱۹۵۳، حضرت ولی امراالله جناب علی نخجوانی را با این تقاضا به آنجا عزام فرمودند که پنج نفر از احبای جدید و فقط کامرونی در آن زمان برای استقرار امراالله در سایر نقاط افریقای غربی قیام نمایند. تنها سؤالی که این احبای جدید داشتند این بود که چه کسی از میان آنها به این مفرخت خاص فائز خواهد شد. آن‌ها تازه اولین محفل روحانی محلی شهر ویکتوریا را انتخاب کرده بودند. بنابراین، تصمیم گرفتند پنج نفری را که قرار است مهاجرین بین‌المللی شوند با رأی مخفی انتخاب کنند. رأی‌ها به صندوق ریخته شد. کسانی که انتخاب شدند وطن را به مقصد سایر اقالیم ترک کردند. به این ترتیب پنج تن از احبای کامرون در طول جهاد کبیر اکبر روحانی فارس امر حضرت بهاءالله شدند. جناب دیوید تانیبی و همسرشان ایستر، سبب استقرار امر در توگو Togo شدند.



راست به چپ: ایستر تانیبی، دیوید تانیبی، ویویان و سون، دو کودک نیز آمبو و ایناک فرزندان خانواده تانیبی هستند. این عکس مربوط به سال ۱۹۵۵ است.

این خانم به من گفت که قبل از این واقعه، جناب اولینگا نزد خانواده او اقامت کردند. می‌گفت که نمی‌فهمید چه موضوعی را "موعظه" می‌کنند، اما متوجه بود که چیزی متفاوت در ایشان وجود داشت که وی را به امر بهائی علاقمند کرد. علاوه

بر سایر صفات و سجایای عالی ایشان، آنچه که این خانم را تحت تأثیر قرار داد این بود که می‌گفت "هر ظرف غذایی که جلوی جناب اولینگا می‌گذاشتم با لذت و رغبت میل می‌کردند. این بسیار عجیب بود." زیرا در فرهنگ او، کسی غذایی را که شخصی از قبیله‌ای متفاوت طبخ کرده باشد میل نمی‌کند. بعضی اشخاص ممکن است مواد مضر در آن غذا ریخته باشند. این خانم می‌گفت که جناب اولینگا را با آشپزی خودش امتحان می‌کرده است. ایشان هرآنچه را که او می‌پخت میل می‌کردند. در نظر خانم تانی، همین عمل ثابت می‌کرد که جناب اولینگا واقعاً به آنچه که دربارهٔ وحدت انسان‌ها موعظه می‌کرد و تعلیم می‌داد اعتقاد داشت؛ ایشان واقعاً معتقد بود به این که خداوند پیامبری جدید را فرستاده که تعالیمش بیگانگی و اختلافات بین اقوام و ملل را از بین برده است. او اولین بانویی بود که در کامرون ایمان آورد. من نمی‌دانم که این خانم کامرونی که مرا معرفی کرد می‌تواند آشپزی کند یا خیر، اما او از میان ملت بزرگی از قصه‌گویان برخاسته است.

سنت قصه‌گویی در امر بهائی

در عالم بهائی، سنت عالی قصه‌گویی وجود دارد. هر زمان که احباء به حضور جمال مبارک مشرف می‌شدند، هر آنچه که هیکل مبارک بیان می‌فرمودند به خاطر می‌سپردند. از داستان‌هایی که طلعت ابهی دربارهٔ خود، حضرت اعلی، احبای ممتاز و عظمت ام‌الله بیان می‌فرمودند گزارش‌های روح‌نوازی در دست است. در ارض اقدس، هیکل مبارک این وضعیت را ادامه دادند. به این ترتیب، حیرت‌انگیز نیست که در مرکز جهانی بهائی سنت قصه‌گویی ادامه دارد. آنچه که افراد از نحوهٔ ایمان آوردنشان بیان می‌کنند بخش جذابی از زندگی اجتماعی این‌جا است. وقتی ما این داستان‌ها را می‌شنویم، وقتی داستان‌هایی از تجارب بهائی بیان می‌کنیم، وقتی راجع به محبت به حضرت بهاء‌الله و امر مبارک حکایت‌ها می‌گوییم، جمیع این‌ها در دل‌ها نفوذ می‌کند و اثر می‌گذارد. داستان‌های ما می‌تواند آگاهی نسبت به حقایق روحانی را توسعه بخشد. آن‌ها پیوندهای محبت و مودت را از عمق بیشتر برخوردار می‌کنند. حضرت بهاء‌الله بذله‌گویی را دوست داشتند. غالباً هیکل مبارک

کاری می‌کردند که احبّاء در حضور مبارک به سهولت تام موارد جزئی اَمّا سرگرم‌کننده را بیان کنند. حالا داستانی را تعریف می‌کنم که شاید شما هم دوست داشته باشید.

در ایران مُلّایی به نام میرزا جعفر بود. بعد از چندی در بغداد به حضور حضرت بهاء‌الله رسید و ایمان آورد. مقام و منزلت و قدرت را که به عنوان رهبر برجسته مذهبی داشت کنار گذاشت. در بیت حضرت بهاء‌الله در عکّا خدمت می‌کرد. یک روز، مُفتی عکّا به حضور حضرت بهاء‌الله آمد. از جمال مبارک تقاضا کرد مفهوم دینی معینی را برای او توضیح دهند. حضرت بهاء‌الله به میرزا جعفر امر فرمودند به مُفتی جواب بدهد. او این کار را با چنان استادی و تبخّری انجام داد که مُفتی حیرت کرد که چگونه کسی که در بیت حضرت بهاء‌الله سِمّت خادم را دارد این‌قدر فاضل و دانشمند است. میرزا جعفر باهوش و حاضر جواب بود. او غالباً حضرت بهاء‌الله را می‌خنداند. یک روز حضرت بهاء‌الله فرمودند "میرزا جعفر، آیا مایلی بعضی از صفات ناپسندت را برملا کنم؟" میرزا جعفر بلافاصله اَمّا خردمندانه، عرض کرد "خیر، متشکرم!"

قصّه‌گویی یکی از قدیمی‌ترین فنون و هنرها است. در کلیه فرهنگ‌ها وجود دارد. در افریقا، برخی از روستاها دارای قصّه‌گوی مقیم هستند؛ یعنی شخصی که در پایان روز، دور آتشی که شبانه می‌افروزند، از فرهنگ و تاریخ مردم قصّه می‌گوید. قصّه‌گویان سیّار نیز هستند. شاید گسترش عظیم قصّه‌گویی در عالم با نفوذ حضرت بهاء‌الله مرتبط باشد. همان‌طور که می‌دانید، ظهور الهی داستان عظیم دیانت را در پیش روی نوع بشر قرار می‌دهد. این شرح حماسی مداخله محبّت‌آمیز حیّ قدیر در امور نوع بشر است. این داستان در اوج کمال و وضوحی که هرگز قبلاً در تاریخ بشری دیده نشده ظاهر می‌شود. از زمان ظهور دو مظهر الهی، حضرت بهاء‌الله و حضرت ربّ اعلیّ، عالم از شرح و روایات تازه و روح‌نوازی دربارهٔ ولادت مجدّد روحانی پیروان آن‌ها و نوآفرینی خارق‌العاده اجتماعی بشری برخوردار شده است.

تعلیم توالی ظهورات بخشی از داستان است؛ همان‌طور که موارد مربوط به وحدت ادیان و وحدت الوهیت قسمتی از این حکایت محسوب می‌شود، تساوی

حقوق رجال و نساء بخشی از آن است. اعلام تأسیس نظم منصفانه جهانی الهی و ویژگی دیگر است. شاید عمیق‌ترین گزارش و شرح درباره مخالفت و مبارزه بیهوده و بی‌نتیجه رهبران مذهبی و غیرمذهبی باشد که در کمال استیصال با انبیاء الهی از خود بروز دادند. البته، ظهور و بروز این داستان همچنان ادامه دارد. پیام اخیر به رهبران مذهبی جهان جای خود را در این داستان دارد. مجهوداتی که مؤمنین مبذول می‌دارند تا مقام و رسالت حضرت بهاء‌الله را درک کنند، ماهیت و هدف دیانت را عمیق‌تر بفهمند بخش‌های دیگری از این افسانه متعالی است. فتوحات و پیروزی‌های حاصله در نقشه فعلی بخش دیگری از آن است. آیا حیرت‌انگیز نیست که حضرت اعلی، حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء، در حیطه خویش، در سراسر عالم کاری کرده‌اند که اهل ارض عاشق داستان دیانت شوند؟ ویژگی منحصر به فرد قصه الهی، به نظر می‌رسد آن باشد که بهائیان واقعاً تلاش می‌کنند به آن پی ببرند! یعنی آن کسانی که به این افسانه الهی گوش فرا می‌دهند؛ کسانی که از این داستان به هیجان می‌آیند! می‌دانیم که دو مظهر ظهور الهی در این جهان ظاهر شده‌اند. می‌دانیم که سر الهی، حضرت عبدالبهاء و ولی امر الهی حضرت شوقی افندی، به مقصود و هدف از قیادت خود دست یافتند. می‌دانیم که هدایت الهیه برای نوع بشر از طریق بیت‌العدل اعظم، مؤسسه جاودانی که تا ظهور بعد وجود خواهد داشت، همچنان در این عالم استمرار دارد. این‌ها ویژگی‌های عمده داستان دین است که از آن برخورداریم.

داستان‌های تحوّل روحانی

در جلسات اجتماعی در مرکز جهانی، قصه‌گویان فوق‌العاده و نازنینی وجود دارند. احبّاء از نحوه بهائی شدنشان و سایر موارد تعریف می‌کنند. این بیان حکایات عشق به امرالله را عمیق‌تر می‌سازد. جمعه گذشته با دوازده نفر دیگر مشغول صرف شام بودیم. از افراد خواسته شد بیان کنند که چگونه ایمان آورده‌اند. سیزده داستان محشر و معرکه بیان شد. موقعی که گوش می‌دادم با خود فکر می‌کردم که شنیدن چنین حکایات روح‌نوازی از هر گوشه این کره ارض که چگونه تعالیم مبارکه در قلوب مستعد رسوخ کرده، چقدر عالی است. ما مطالبی را

درباره پیشینه، خانواده و نحوه کسب اطلاعات جدید، رابطه‌ای بدیع با خداوند و متعهد شدن به او شنیدیم. در این جمع دو نفر از احبّاء با پیشینه ایرانی حضور داشتند. آن‌ها بهترین داستان را تعریف کردند. آن‌ها، مانند تجربه خودم، داستان غم‌انگیز گرفتاری در زندگی تا پی بردن به حضرت بهاء‌الله را نداشتند. آن‌ها با تعالیم مبارکه بزرگ شدند. وقتی نوبت من شد، تعریف کردم که چطور شد دکتر یوجین بایرد Eugene Byrd آنقدر درباره امرالله با من صحبت کرد که بالاخره، صرفاً به علت رحمت الهی، در من تحولی به وجود آورد که سبب شد جداً به تحقیق درباره امرالله پردازم. اما احبّائی که پیشینه ایرانی داشتند با امر مبارک بزرگ شده بودند. قبل از آن که متولد شوند، ادعیه بهائی برای رفاه و سلامت آن‌ها تلاوت شده بود. این بهترین داستان است، اینطور نیست؟ از ابتدای حیات، تا زمانی که از این مواهب آگاهی نداشته‌اند با حضرت بهاء‌الله و امر مبارک مرتبط شده‌اند.

دوستی دارم ایرانی تبار که غالباً اظهار تأسف می‌کرد که از این "بخت" برخوردار نبوده که در زمان بزرگسالی برای اولین بار راجع به امر مطلبی بشنود. این خانم تصوّر می‌کرد که در آن صورت می‌توانست در این خصوص تحقیق کند و مستقلاً به امر مبارک اقبال نماید. او می‌گفت که من خیلی خوش شانس بوده‌ام. به او گفتم که اشتباه می‌کند. این خوشبختی و خوش اقبالی نبوده که در تمامی عمر بهائی نبوده‌ام. او در بهترین موقعیت بود. این به مثابه آن است که او تصوّر کند قبل از نشستن بر سر میز شام شاهانه، که تعالیم بهائی باشد، بهتر بود ابتدا آشغال می‌خورد. چه کسی مایل است ابتدا آشغال بخورد و سپس به ضیافت بهائی تعالیم و احکام الهی هدایت شود و بعد بگوید "آه چقدر عالی است؛ من آشغال خوردم! حالا آماده‌ام که بهائی شوم." او بهترین داستان را داشت. او اشتباهی غریب و شاعرانه مرتکب می‌شد؛ بر این تصوّر بود که چقدر برای او بهتر بود که صبر می‌کرد تا ابتدا به سنّ بزرگسالی برسد و سپس به امر الهی پی ببرد. او در تمامی عمرش آن را در اختیار داشت. این بهترین داستان است. شما ممکن است راه‌های متفاوتی را برای اندیشیدن درباره داستان‌های شخصی بهائی کشف کنید. ممکن است متوجه شوید که آن‌ها تجربیات عمیقی از رحمت و موهبت الهی‌اند.

وقتی مقصود ما درک واقعی حکایات دینی است، باید دقت کنیم که

حقیقت را منظور نظر قرار دهیم. وقتی شامگاه جمعه با اجنباء بودم و به داستان‌های آن‌ها گوش می‌دادم، واقعاً شایان تقدیر بود که تلاش‌های روحانی آن‌ها به هدف رسیده بود؛ تیرهای روحانی به هدف اصابت کرده بود. زمانی کمانگیری مشهور بود که به روستاها و شهرهای مختلف سفر می‌کرد تا کمانگیری بهتر از خود بیابد، کسی که بتواند به او درسی بیاموزد. بالاخره به درختی رسید که تیری در آن فرو رفته بود. دور تیر دایره هدف کشیده شده و تیر دقیقاً در مرکز آن فرود آمده بود. کمانگیر به راه خود ادامه داد. درختان بسیاری یافت که همه آن‌ها دایره‌ای داشتند و در مرکز دایره تیری قرار گرفته بود. سپس به انبار علوفه‌ای رسید. در یک سمت انبار چندین حلقه هدف قرار داشت که تیری درست در وسط آن فرو رفته بود. هرکسی را دید سؤال کرد "کجا می‌توانم استادی را که با کمان تیراندازی می‌کند بیابم؟" بالاخره او را نزد استاد هدایت کردند. مردی مریض بود با چشمانی ضعیف. مرد از او پرسید "چگونه کمانگیری این‌گونه ماهر شدی که هر دفعه تیر را به وسط هدف زدی؟" استاد جواب داد "خیلی آسان است، هرکسی می‌تواند این کار را بکند." بعد ادامه داد "ابتدا تیر را به طرف درخت می‌فرستم، سپس دور آن را دایره می‌کشم. هر جا تیر فرود آید، دایره با نقطه هدف را دور آن رسم می‌کنم!" این همان است که ما موقع گفتن قصه‌ها عمل می‌کنیم. در کمال فروتنی و تواضع دور آن را دایره عبودیت می‌کشیم. به این ترتیب، تجربیات ما در قصه‌گویی هرچه که باشد، می‌دانیم که تیر قصه‌ها به دایره هدف که خدمت باشد اصابت می‌کند.

قصه‌گویی هنر است؛ یکی از قدیمی‌ترین هنرها است. یکی از محققین آن را هنر فن‌اناپذیر توصیف می‌کند. در کلیه فرهنگ‌ها وجود دارد. یکی از ظریف‌ترین شکل‌های برقراری ارتباط است. مردم را دور هم جمع می‌کند. هرگز مرگ به سراغش نمی‌آید. نیروی تازه می‌دهد، ایجاد نشاط می‌کند. تجربیات را حیات می‌بخشد. بنابراین احدی نباید احساس کند که برای پیشبرد امرالله نمی‌تواند قصه بگوید. کسب مهارت در تعریف کردن قصه‌ها با تمرین حاصل می‌شود.

وقتی بهائی شدم، در جامعه‌ای بسیار فعال و پویا بودم. تعلیم بهائی وحدت عالم انسانی، برقراری برابری نژادی، وحدت در کثرت و بخصوص تفسیر بی‌نظیر حضرت ولی‌ امرالله درباره‌ی محو نژادپرستی در امریکا در تویع ظهور عدل

الهی، مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. مایلم چند نفری را که در جامعه مزبور بودند ذکر کنم. با جناب کلارنس پرسیوال Clarence Percival شروع می‌کنم. در یکی از اولین جلسات امری که شرکت کردم، کلارنس پرسیوال نزد من آمد. او مردی لاغر و ترکه‌ای بود. به نظر می‌رسید که زندگی خیلی خوبی نداشته است. به من گفت که زمانی عضو سازمان کوکلوکس کلان بوده است. این سازمان معتقد به برتری سفیدها است. اعضا و حامیان آن‌ها معتقدند که مردمان سیاه نسبت به سفیدها پست‌ترند. سازمان ادعای خود را در سراسر تاریخ طولانی قتل و ارباب و خشونت علیه امریکائیان افریقایی تبار به نمایش درآورده است. جناب پرسیوال گفت که وقتی تعالیم حضرت بهاء‌الله را پذیرفت، متوجه شد که چقدر قبلاً ره به خطا سپرده است. او گفت "برداشتیم از خودم، برداشتم از نژاد، نظریاتم از سفیدها و سیاهان کاملاً اشتباه بود؛ کاملاً مخالف تعالیم الهی بود." او در ادامه به بیان قصه خود پرداخت. گریست و به من گفت "حکایتی را برایتان تعریف می‌کنم و آنوقت متوجه می‌شوید که امر الهی مرا تغییر داد." متوجه شدم. امر الهی آگاهی جدیدی به او بخشیده بود. او درباره قوای حیات‌بخش تعالیم الهی سخن می‌گفت. اشک‌هایش نشان می‌داد که در ادعایش صادق است؛ چقدر مشتاق بود که تحول روحانی‌اش را استمرار بخشد.

خانم مارگرت هیسلی Margaret Hipsley یکی دیگر از اعضای جامعه مزبور بود. وقتی ما با هم ملاقات کردیم شصت سال از اقبالش گذشته بود. به من هشدار داد که هرگز هیچ فرصتی را برای خدمت به امر مبارک از دست ندهم؛ هیچ فرصتی را برای دریافت مواهبی که امر الهی عنایت می‌کند فرو نگذارم. برای تشریح این درس، او گفت که وقتی زنی جوان بوده حضرت عبداله‌بهاء یک روز به شهرشان تشریف برده‌اند. آن روز یکی از دوست دخترهای خانم هیسلی به او گفت "بیا برویم کنار دریا." آن دختر بهائی نبود. او گفت "بیا برویم کنار دریا، یک موقع دیگر رهبر دیانتتان را خواهی دید." خانم هیسلی گفت که به کنار دریا رفت و تنها فرصتی را که در زندگی‌اش برای ملاقات با حضرت عبداله‌بهاء به او روی آورد از دست داد. بعد از آن همیشه دلشکسته بود. می‌گفت "هرگز فرصتی را که برای استفاده از فیوضات امر مبارک به شما روی می‌آورد و فرصتی را که برای خدمت به

امر الهی در اختیار شما قرار می‌گیرد، از دست ندهید.

و اما دربارهٔ تنش و اصطکاک بین سفیدها و سیاهان در امریکا، خانم هیپسلی یک روز دربارهٔ شوهرش به من گفت. شوهرش درگذشته بود. او به امر الهی علاقمند بود، اما نمی‌توانست این تعلیم را که مردمان سفید و سیاه نزد خداوند برابرند بپذیرد. او با این آموزهٔ دروغین برتری سفید بر سیاه بار آمده بود. حضور همسرش در جلسات بهائی که افراد سیاه و سفید در آنجا در کمال محبت و رفاقت و دوستی همچون برادران و خواهران معاشرت داشتند، او را آزار می‌داد. این سبب ناراحتی بسیار زیاد آقای هیپسلی می‌شد. البته خانم هیپسلی مایل بود که همسرش به امر مبارک اقبال کند. او همسرش را دوست داشت و امیدوار بود که در جمیع عوالم با او باشد. حضور در جلسات بهائی را ترک کرد، زیرا حضور در اجتماعات مزبور سبب ناراحتی همسرش می‌شد. او می‌گفت که گاهی اوقات که همسرش سر کار بود، بعضی از احبّاء به دیدارش می‌آمدند، اما او مدت هفت سال به حظیره‌القدس قدم نگذاشت. بعد از هفت سال، شوهرش به او گفت "متوجه هستم که چه بیدادی در حق تو روا داشتم. خیلی خودخواه و بی‌انصاف بودم. به جلسات بهائیات برو و مرا ببخش. من این طریقهٔ جدید تفکر و عمل را که دیانت تو فرمان می‌دهد نمی‌توانم بفهمم." او با حمایت همسرش به جلسات بهائی برگشت. شوهرش به شیوه‌های مختلف بسیاری به جامعهٔ محلی بهائی کمک کرد. او هرگز نتوانست بر تعصّبش علیه امریکائیان افریقایی تبار غلبه کند، اما خانم هیپسلی خدای را شکر می‌کرد که در اثر فداکاری و ایثارش، حسّاسیتش نسبت به مشکلات شوهرش و تلاشش برای ابلاغ امر مبارک به او، شوهرش در تشخیص تعهد وی به اصل وحدت عالم انسانی پیشرفت کرد.

(دنباله دارد)



از: کیان ثابتی

دکتر بهرام افنان، پزشک بهایی و پرسش "اسلام یا اعدام"

در دوران همه‌گیری ویروس کرونا، صدها پزشک و پرستار بهایی ایرانی در سراسر جهان به بیماران خود کمک کردند و از سوی مردم و دولت‌های کشوری که در آن اقامت دارند، تحسین شدند، اما بسیاری از این پزشکان و پرستاران که در ایران درس خواندند پس از انقلاب اسلامی بیکار شدند، از تحصیلات دانشگاهی محروم شدند و سهم بسیاری از آن‌ها چوبه‌های دار و جوخه‌های آتش شد. جرم این پزشکان، پرستاران و دیگر اعضای کادر درمانی، باور به دینی بود که حاکمان جمهوری اسلامی آن را "ضاله" می‌دانستند. "ایران وایر" در مجموعه روایت‌هایی به زندگی بعضی از پزشکان و پرستاران بهایی ایرانی می‌پردازد. سرگذشت دکتر "بهرام افنان" را در این بخش می‌خوانید.

غروب ۲۶ خرداد ۱۳۶۲، شش زندان بهایی از جوان ۳۴ ساله تا پیرمرد ۶۶ ساله، برای اعدام به سوی میدان "چوگان" شیراز برده شدند. اینان شش تن از ۲۲ شهروند بهایی بودند که "دادگاه انقلاب شیراز" حکم اعدام آن‌ها را قبل از محاکمه، صادر و اعلام کرده بود. دو روز قبل، حاکم شرع آن‌ها را که سخت شکنجه شده بودند، احضار و برای آخرین بار پیشنهادش را تکرار کرده بود: "اسلام یا اعدام؟". آن شش تن حاضر نشدند پا روی عقیده خویش بگذارند و در برابر چشمان یک‌دیگر به دار آویخته شدند. یکی از آنان، دکتر "بهرام افنان" بود که دو روز به تولد ۵۰ سالگی‌اش اعدام شد.

بهرام افنان، ۲۸ خرداد ۱۳۱۲ در یک خانواده بهایی در شیراز متولد شد. پدرش "سید مهدی افنان" از خاندان "سید باب"، بنیان‌گذار بایبه در ایران بود. پدر تحصیل کرده و اهل مطالعه بود. به چندین زبان سخن می‌گفت و ترجمه می‌کرد. "نورانیه" مادر بهرام، کتاب‌خوان و فرزند "عندلیب"، شاعر معروف بهایی بود. تربیت و رشد در محیط فرهنگی موجب شد تا عشق به آموختن از همان کودکی تا آخرین لحظه عمر با بهرام همراه باشد. وی دوران کودکی و دبستان را در شیراز گذراند. خانه پدری در کوچه "شمشیرگرها" نزدیک منزل باب واقع بود. این خانه بعد از پیروزی انقلاب تخریب شد که بخشی از آن امروزه به "بیت‌المهدی" تبدیل شده

است. دوران نوجوانی بهرام در "آبادان" و "خرمشهر" گذشت. خانواده افنان مجبور شدند به دلیل شغل پدر، چند سال را در این شهرها بگذرانند و بهرام دبیرستان را در این شهرها گذرانند. او پس از اخذ دیپلم، با قبولی در رشته پزشکی به دانشگاه "پهلوی" شیراز وارد و با کسب درجه ممتاز از دانشکده پزشکی فارغ‌التحصیل شد، سپس برای ادامه تحصیل به "آمریکا" رفت.

پس از بازگشت به وطن، دکتر بهرام افنان به عنوان استادیار دانشگاه پهلوی شیراز شروع به فعالیت کرد. او تدریس را تا پس از انقلاب اسلامی ادامه داد، اما همراه با انقلاب فرهنگی مانند سایر بهاییان از دانشگاه اخراج شد. او در کنار تدریس، روزها در دو بیمارستان "نمازی" و "سعدی" (شهید فقیهی امروز) کار می‌کرد و عصرها مطب شخصی خود را داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، حکومت جدید شروع به اخراج پیروان آیین بهایی از مشاغل دولتی کرد. دکتر افنان و همسرش هم مانند سایر بهاییان از مشاغل دولتی اخراج شدند. از تدریس در دانشگاه و حضور در زندان به عنوان پزشک منع شد. همسرش نیز از بیمارستان محل اشتغال اخراج شد. این ممنوعیت‌ها، تأثیری در محبوبیت او نزد بیمارانش نداشت و مطبش هم‌چنان مملو از بیمار بود.

در ساعت چهار بعد از ظهر آبان ۱۳۶۱، دکتر افنان در حال رانندگی به طرف مطب بود که توسط یک ماشین شخصی متوقف شد. پاسداران او را دستگیر و به مقر سپاه واقع در انتهای خیابان ۳۰ متری شیراز منتقل کردند. بعدها، زندانیان برای خانواده افنان تعریف کردند که مأموران دکتر را در مسیر زندان مورد ضرب و جرح شدید قرار دادند. تا دو سه روز هیچ اطلاعی از او به خانواده‌اش داده نشد. در آن تاریخ، ۳۸ بهایی دیگر در شیراز بازداشت شدند.

دکتر بهرام افنان به دلیل نسبتش با "سید علی محمد باب" بیش از زندانیان دیگر تحت آزار و اذیت‌های جسمی و روحی قرار گرفت. آن‌ها بر این گمان بودند که اگر او زیر شکنجه بشکند و در روزنامه، اسلام آوردن خود را اعلام کند، بهاییان دیگر هم به پیروی از او مسلمان می‌شوند. دکتر افنان یک ماه و نیم ممنوع ملاقات بود و در انفرادی نگه داشته شد. پاسداران در هر جلسه بازجویی، پس از

مشت و لگد و فحش و توهین، او را با کابل‌های برق ضخیم به مدت طولانی شلاق می‌زدند. از هم‌سلولی‌هایش نقل شده که وضع زخم‌ها و پارگی‌های محل کابل‌ها چنان عمیق بود که تنفس را برای او در سلول مشکل می‌ساخت. پاسداران بارها پس از زدن شلاق، روی پشت و بدن خونین و شرحه شرحه شده دکتر افنان، گونی‌های خیس آلوده به پهن اسب را می‌انداختند تا سوزش زخم‌ها بیشتر شود. یک فرد بهایی در این زمینه اطلاعات جدیدی را در اختیار ایران وایر قرار داد. او می‌گوید، یک روز برای تعمیر پاره‌ای وسایل به بیمارستان مراجعه می‌کند که در یکی از اتاق‌ها، دکتر افنان را می‌بیند که نیمه‌جان بر تخت افتاده و وضعیت جسمانی بسیار بدی داشت. می‌گوید دکتر افنان را نه برای معالجه، که برای مخفی کردن از چشمان بازرسان به بیمارستان آورده‌اند.

پس از دستگیری دکتر افنان، پاسداران به منزل او هجوم بردند. این یورش چنان وحشیانه بود که موجب ترس سه کودک دکتر افنان که بین دو سال و نیم تا هفت ساله بودند، شد. آنان تمام وسایل شخصی دکتر و همسرش را از قبیل کلیه عکس‌های خانوادگی، شناسنامه‌ها، قبالة ازدواج، دفترچه‌های بانکی، اسناد مالکیت و نظایر آن را ضبط کردند. پاسداران از علاقه و عشق شدید دکتر به خانواده‌اش اطلاع داشتند. همسرش را دو روز بازداشت کردند و بچه‌ها را از او گرفتند. همسرش را تحت فشار قرار دادند تا اسلام بیاورد و از دکتر بخواهد که مسلمان شود. همسرش نپذیرفت و به آن‌ها گفت بهرام هم هیچ‌وقت دست از عقیده‌اش برنمی‌دارد حتی اگر سرش بالای دار برود. درست در زمانی که فشار و شکنجه‌ها بر دکتر افنان برای تغییر عقیده رو به افزایش بود، بیمارانش در انتظار بازگشت او بودند. هر روز تعدادی از اینان که اکثراً بیماران قلبی بودند به مطب و منزل او مراجعه می‌کردند. شماری بین دوره معالجه بودند و نمی‌توانستند پزشک خود را تغییر دهند. شماری از بیماران قدیم و جدید او با نوشتن نامه یا صحبت با مسئولین، سعی در آزاد کردن او نمودند.

در ۲۴ آذر ۱۳۶۱، در پاسخ به اعتراضات مردم از اِعمال قدرت خودسرانه برخی نهادها در کشور، "روح‌الله خمینی" فرمان هشت ماده‌ای را صادر کرد. طبق

این فرمان، دستگیری و مصادره‌های بدون حکم دادگاه ممنوع شد. مسئولیت نظارت بر این فرمان برعهده رئیس دیوان عالی کشور "موسوی اردبیلی" و نخست‌وزیر "میرحسین موسوی" گذاشته شد. ایشان با تأسیس ستاد فرمان هشت ماده‌ای امام، بازرسی‌هایی را به مراکز استان‌ها فرستادند.

شنبه ۲۳ بهمن ۱۳۶۱، روزنامه "خبر جنوب" اطلاعیه‌ای یک خطی را از سوی دادگاه انقلاب اسلامی شیراز منتشر کرد. متن اطلاعیه به قرار زیر است:

"بسمه تعالی، ۲۲ نفر از بهائیان تشکیلاتی شیراز که از جمله در ارتباط با بیت‌العدل اسرائیل بوده‌اند به اعدام محکوم شدند که در میان محکومین از اعضای محفل بهائیان شیراز دیده می‌شوند."

در روز سه‌شنبه ۳ اسفند ۱۳۶۱، روزنامه خبر جنوب مصاحبه‌ای را با حجت‌الاسلام "قضایی"، حاکم شرع و رئیس دادگاه انقلاب شیراز منتشر کرد. او در این مصاحبه به بهائیان تذکر داد "تا دیر نشده به دامن اسلام بیایند... والا روزی نه‌چندان دور خواهد رسید که ملت اسلام با بهائیان... به تکلیف شرعی خود عمل خواهد نمود و بهائیان بدانند که از منافقین نیرومندتر نبوده و اُمت حزب‌الله در ریشه‌کنی آنان عاجز نخواهند بود." "قضایی" در این مصاحبه از اعدام قریب‌الوقوع ۲۲ تن از زندانیان بهایی بدون ذکر نام خبر داد. این سخن حاکم شرع در حالی گفته شد که تا آن زمان، هیچ‌کدام از بهائیان محاکمه نشده بودند. دادگاه بهائیان شیراز از فروردین ۱۳۶۲ به ریاست قاضی قضایی آغاز شد. قاضی در ابتدای دادگاه به زندانیان گفته بود که دو راه در برابرشان است: "یا اسلام یا اعدام." جلسات دادگاه غیرعلنی بود و زندانیان از حق داشتن وکیل محروم بودند. روز ۲۴ خرداد، قضایی حاکم شرع شش نفر از زندانیان مرد از جمله دکتر بهرام افغان را احضار کرد و با ایشان برای آخرین بار اتمام حجت کرد: "اسلام یا اعدام." هر شش نفر از توبه و تغییر عقیده امتناع کردند. ۲۵ خرداد، شش زندانی بهایی با خانواده‌های خود ملاقات کردند. "ژینوس افغان" از خنده‌رویی و روحیه بالای همسرش با وجود جراحات ناشی از شکنجه‌های فیزیکی در این ملاقات تعریف می‌کند.

غروب پنجشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۶۲، شش زندانی بهایی از بند مردان زندان عادل آباد شیراز به میدان چوگان برده شدند و چند ساعت پس از غروب آفتاب، یک به یک به دار آویخته شدند. اجساد اعدام شدگان به سردخانه پزشکی قانونی شیراز واقع در میدان شهرداری منتقل شد. برخی از خانواده‌های اعدام شدگان توانسته بودند اجساد عزیزان خود را در سردخانه ببینند اما چندی بعد، وقتی برای تحویل اجساد به سردخانه مراجعه کردند، دیگر اثری از اجساد نبود. مدت‌ها بعد، پرستاری که با دکتر افنان کار کرده بود، به یکی از خانواده‌ها اطلاع داد در آن شب اجساد از سردخانه به بیمارستان سعدی، محل کار دکتر افنان، فرستاده شدند، تا برای تشریح در اختیار دانشکده پزشکی قرار گیرد.

پس از اعدام دکتر افنان، همه حساب‌های بانکی او و همسرش را ضبط کردند. پاسداران به منزل دکتر افنان هجوم بردند و همه اموال و دارایی منقول و غیرمنقولش از قبیل وسایل منزل و اتومبیل را ضبط و منزل را هم پلمپ کردند. مأموران، همسر دکتر افنان را با همان لباس تنش و یک ساک، بدون داشتن اندکی پول حتی برای گرفتن تاکسی به همراه سه طفل دو سال و نیم، شش و هفت ساله، از منزل خود بیرون کردند.

دکتر افنان، پزشکی که عاشق خدمت به هموطنانش بود، در آستانه ۵۰ سالگی، صرفاً به خاطر اعتقاد به عقیده‌ای که حاکمان اسلامی "ضاله" اش می‌خواندند، اعدام شد.



میرزا محمد حسن معروف به میرزای شیرازی

ترجمه غیررسمی از کتاب بهائیان برگزیده در زمان حضرت بهاءالله

تألیف جناب حسن موقر بالیوزی

برگزیده از: عندلیب ۱۶۴ بدیع

به اهتمام زنده یاد امید طالبی

میرزا محمد حسن معروف به میرزای شیرازی، بزرگ‌ترین مجتهد عصر خود بود، منحصرأ او مرجع تقلید جمیع شیعیان جهان بود، یعنی تمام شیعیان در جمیع ممالک، او را به عنوان رهبر روحانی شناخته و او به عنوان راهنما و مَثَلِ اعلاّی قوانین مقدّس اسلام بود. پدر این شخص بزرگ، میرمحمد خوش‌نویس ساکن شیراز، که به اسطه خطاطی در سبک نستعلیق شهرت داشت، ایشان عموزاده پدر حضرت باب بود.

میرزای شیرازی در پنجم ماه می ۱۸۱۵ در شیراز متولد شد و تحصیلات مقدماتی خود را در آن‌جا نمود. او بعداً به اصفهان که در آن زمان بزرگ‌ترین شهر علم و دانش بود اعزام گشت، در حدود سال ۱۸۴۳ به عراق سفر کرد اما در ابتدا مکرراً به اصفهان مراجعت می‌نمود تا آن که شروع به رفتن کلاس‌های شیخ مرتضی انصاری نمود. در آن موقع بود که تصمیم گرفت ساکن عراق شود؛ کم کم او به عنوان ممتازترین شاگرد شیخ مرتضی، کسی که به عنوان مجتهد پیشوای شیعیان جهان شناخته می‌شد؛ معروف گردید. در سال ۱۸۶۴ که شیخ مرتضی درگذشت، میرزای شیرازی جانشین او در تدریس جمیع شاگردانش شد. بعد از پنج سال موقعیت او در بین سایر علما افزوده گشت تا آن حدّ که وقتی در سال ۱۸۸۲ سید حسین ترک درگذشت، میرزای شیرازی به عنوان تنها مرجع تقلید جهان شناخته شد. او همچنین حجت‌الاسلام، آیت‌الله (مجدّد) تجدید کننده، تازه کننده، احیاء کننده اسلام، به وسیله کسانی که شرح حالش را نوشته‌اند، تأیید شده است. در سال ۱۸۷۵ میرزای شیرازی محلّ سکونت خود را از نجف به سامره انتقال داد و تا زمان فوتش آن‌جا بود. در سال ۱۸۹۱ اعتراض معروف به منع قرارداد تنباکو به وقوع پیوست. در نتیجه فتوائی که گفته می‌شود به وسیله میرزای شیرازی صادر گشت،

دولت ایران و تشکیلات دیپلماتی خارجی به این نتیجه رسیدند که استعمال تنباکو در ایران بطور کامل منع کنند، شاه مجبور به تسلیم شد و امتیاز واگذاری تنباکو موقوف شد. میرزای شیرازی در ۲۰ فوریه ۱۸۹۵ درگذشت و جسد او از سامره به نجف برده، دفن حمل گردید.

داستان میرزا به همین جا ختم نمی‌شود. او از نظر دیانت بهائی جنبه جالبی دارد، زیرا هیچ‌کس نمی‌داند که میرزای شیرازی از سن جوانی، از مؤمنین حضرت باب و حضرت بهاء‌الله بوده است. او تصمیم گرفت که در اواخر عمرش فقط به یکی از بستگانش، میرزا نورالدین افنان، که از جانب مادری وابسته به افنان‌ها و پدرش عموزاده میرزای شیرازی بود، حقیقت را آشکار سازد. داستان مربوط به این ملاقات به وسیله میرزا حبیب‌الله افنان، پسر آقا میرزا ثبت شده است. وقتی که در سال ۱۳۱۱ (۴-۱۸۹۳) مادر آقا سید حسین افنان (صاحب سلطان بیگم) با دخترش فاطمه بیگم، که او مادر مرحوم موقرالذوله می‌باشد، به زیارت عتبات عالیات در عراق رفتند، آن‌ها به منزل میرزا حجت‌الاسلام (میرزای شیرازی) به منظور معرفی خود به او رفتند. حین انجام تشریفات، مادر گفت من زوجه میرزا ابوالقاسم هستم و ایشان هم دخترم می‌باشند، ما خواهان بذل عنایت مخصوص شما هستیم. او سؤال کرد کدام میرزا ابوالقاسم؟ جواب داد (دانی را؟ میرزا را؟ کدام میرزا را؟) پسر مرحوم میرزا زین‌العابدین. سپس او به یادش آمد چه کسی را می‌گوید، پرسید: میرزا زین‌العابدین که نزدیک دروازه مسجد جامعه می‌نشست؟ او جواب داد بلی؛ او بسیار خوشحال شد و پرسید حالا میرزا کجا هست؟ گفت: او در مصر زندگی می‌کرد اما از آنچه که نوشته بود او حالا باید به شیراز مراجعت کرده باشد، آیا می‌دانید او به شیراز رسیده است یا نه؟ او هنوز به شیراز نرسیده. تا چه مدت شما قصد ماندن در عتبات عالیات دارید؟ تا ۱۵ روز دیگر؛ پس از انجام زیارت به بوشهر برمی‌گردیم. خواهش می‌کنم به محض ورود به بوشهر، اگر که میرزا از آنجا گذشته و در راه شیراز است بگذارید برود شیراز، اما اگر در زمانی که شما بوشهر هستید وارد شد، خواهش می‌کنم از طرف من به او بگوئید حتماً به عیادت آمده مرا ملاقات کند زیرا سال‌هاست که از ملاقات افراد فامیلم محروم هستم و اگر شما بوشهر را قبل از ورود او ترک می‌کنید، یک پیغام

برای او توسط یک فرد امینی بگذارید، که بسیار برای من مهم است، تا او را ملاقات کنم. مرحوم حجت الاسلام بستگی فامیلی با مرحوم میرزا داشت، یعنی پدر ایشان با هم عموزاده بودند و همچنین با پدر حضرت باب فامیل بودند. به خاطر این بود که کوشش برای این ملاقات داشت.

ایام زیارت این دو خانم تمام شد و برای خداحافظی نزد حجت الاسلام رفتند. آن‌ها گفتند که امروز عازمند، او تأکید نمود که فراموش نکنند و پیغام او را به میرزا برسانند و مطمئن شوند، وقتی به عتبات آمد به دیدار من بیاید. پس از خاتمه زیارت به بوشهر برگشتند. در همان ایام کشتی حامل آقا میرزا به بوشهر رسید. آن‌ها یگدیگر را ملاقات کردند، خانم‌ها پیغام حجت الاسلام را به او دادند. آقا میرزا گفت من مردّد هستم که آیا به ملاقات او بروم یا نه؟ در عین حال او تصمیم به رفتن گرفت، همان کشتی او را به بصره برد و از آنجا به بغداد رفتم. من نامه‌ای برای حجت الاسلام نوشتم و گفتم برحسب خواسته شما پیغامتان به من رسید، چون تأکید کرده بودید وقتی به عراق رسیدم، شما را دیدار کنم. من حالا در بغداد هستم. هر وقتی معین کنید به دیدارتان بیایم. من این نامه را توسط یک نفر عرب بهائی فرستادم و گفتم خود را به عنوان فرستاده من معرفی کند و نامه را برساند. وقتی نامه به او رسید و فهمید من در بغداد هستم، جواب ذیل را داد: ای نور چشمان من، عزیز گرامی، نامه‌ات رسید، چون در حال حاضر رفت و آمد زائرین زیاد است، خواهش می‌کنم مدت ۱۵ روز در بغداد بمان، هرچند ممکن است برای تو ناراحتی در بر داشته باشد و پس از خاتمه ۱۵ روز بیا و من را ملاقات کن، من بسیار مشتاق ملاقات تو هستم، من این جواب را توسط فرستاده تو برایت می‌فرستم.

پس از دیدن این جواب در بغداد ماندم. برحسب دستورش پس از ۱۵ روز به محضرش افتخار حضور یافتم و یک پیرمرد با صورت نورانی دیدم، نشسته بود، در حالی که تعدادی متکا دور و برش بود که به آن‌ها تکیه داده بود. اشخاصی که به ملاقاتش می‌آمدند دست‌هایش را می‌بوسیدند. یک ساعت یا در همین حدود، در حضورش می‌نشستند و می‌رفتند. من هم مانند سایرین جلو رفتم دست‌هایش را بوسیدم و خود را معرفی کردم. او به من نگاه کرد و از حال پرسید.

او سؤال کرد که در کجا اقامت کرده‌ام؟ من نمی‌دانستم ولی اعراب بهائی که با من بودند آدرس دادند. او بیشتر با من حرفی نزد و توجهی نکرد و پس از نشستن بیش از یک ساعت، بلند شدم و باز او بدون این که به من توجه کند خداحافظی نمود. من از این بی‌توجهی او مکدر شدم، با خود گفتم چکار باید بکنم؟ من با زحمت بسیار و عبث از بوشهر به این‌جا آمدم. خیلی مایوس شده بودم، به محل اقامت خودم آمدم و به همراهانم گفتم خود را آماده کنیم، فردا صبح شفق حرکت کنیم. در وقت نماز که دو ساعت قبل از طلوع آفتاب بود من برخاستم و چای نوشیدم و مشغول بستن اسباب‌ها بودم. حالا داشت هوا روشن می‌شد و من از پنجره به درب خانه نگاه می‌کردم. دیدم یک آخوند می‌آید. چون او به درخانه رسید، یکی از بهائیان را که اسمش علی بود صدا زد، علی برای صحبت با او رفت. او به علی گفت من پیغامی از طرف حضرت میرزا دارم که باید به اطلاع آقا میرزا برسانم. من به سوی آخوند رفتم با او صحبت کردم، او گفت حضرت حجت‌الاسلام خواسته‌اند که شما به تنهایی به ملاقاتشان بروید. من تصمیم به رفتن گرفتم ولی همراهان گفتند: ما نمی‌توانیم بگذاریم شما به تنهایی بروید، همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد. من جواب دادم: او حتماً می‌خواهد مرا برای یک موضوعی ببیند که مخصوصاً دنبال من فرستاده است. بالاخره همراهان قبول کردند و من بدون آن‌ها رفتم. اسم آن آخوند شیخ حسن بود و از نزدیکان حجت‌الاسلام بود. به درب خانه حضرت میرزا رسیدیم، جایی که روز گذشته آن‌جا بودم، اما او به اطراف خانه به رفتن ادامه داد. من به او گفتم: ای شیخ خانه حضرت میرزا این‌جاست کجا داری می‌روی؟ او جواب داد: این‌جا بیرونی است، او دستور داده است شما را در اندرونی، جایی که خصوصی است وارد کنم. شیخ بیست قدم دیگر رفت و دری را باز کرد و در گوشه راهرو اطاقی بود، وارد آن‌جا شد و پرده را کنار زد. من داخل شدم و حضرت حجت‌الاسلام را مانند روز قبل دیدم، با متکاهائی که اطراف او بود تکیه داده بود. سلام کردم، او جوابم را داد. سپس به شیخ حسن گفتم: برو چای درست کن و بیاور، هیچ‌کس اجازه ورود به این‌جا را ندارد، زیرا پنجاه سال می‌گذرد که من بستگانم را ندیده‌ام؛ می‌خواهم یک ساعت که با او هستم از مزاحمت آزاد باشم، حتی بچه‌ها اجازه آمدن ندارند. پس از دادن این دستورات او

گفت: درب را هم ببند. شیخ حسن رفت درب را بست. سپس او بازوی خود را باز کرد و مرا در آغوش گرفت، او به شدت می‌گریست و من به قدری برای او متأثر شدم، بطوری که من هم به گریه افتادم. او مرا پهلوی خود نشانده و نهایت محبت و حمیت را نشان داد و گفت من می‌دانم که شما از جهت ملاقات دیروز من رنجیده خاطر شده‌اید، من فهمیدم که شما عصبانی شدی، من با این مردمان چکار می‌توانم بکنم، به این علت بود که شیخ حسن را صبح زود فرستادم شما را این‌جا بیاورد تا بتوانم شما را دیدار کنم. در این موقع شیخ حسن جای آورد و او گفت بگذار و برو. شیخ حسن سینی را گذاشت و رفت. من جای ریختم و به او تعارف کردم، او گفت شما این را بیاشامید. من خودداری کردم، ولی او اصرار کرد، لذا من جای را نوشیدم. او دستور داد همان استکان را دوباره پُر کنم و او از آن استکان چای خورد، سپس با من مشغول صحبت شد. او چند سؤال از من کرد که در سال‌های اخیر کجا بودم؟ چه شنیده‌ام؟ و چه اشخاصی را ملاقات کرده‌ام؟ من سؤال کردم منظور چه نوع اشخاصی است؟ او گفت: اشخاصی که ادعائی نموده‌اند و سبب بحث و گفتگو شده‌اند. با نظریات جدید، من جواب دادم در سال ۱۲۹۴ وقتی که از شیراز خارج شدم به بمبئی رفتم و مشغول تجارت شدم، در آن‌جا من با ایرانیان و تجار خارجی مانوس گشتم. من همه نوع اشخاص را ملاقات کردم و ما در خیلی موضوع‌ها می‌توانیم صحبت کنیم. مثلاً من حاجی محمد ابراهیم شیرازی که به مُبلَغ مشهور است، کسی که خیلی مطالب مهم عنوان می‌کند را ملاقات کردم. وقتی که در آنچه او می‌گفت دقت نمودم و گفتارش را عادلانه سنجیدم، نمی‌توانستم آن‌ها را ردّ و تکذیب نمایم. به کجا بعد از بمبئی رفتید؟ در سال ۱۸۸۷ از بمبئی به مصر رفتم و برای مدتی در پرت‌سعید ماندم و قاهره رفتم و با همه نوع مردم معاشرت کردم. از آن‌جا به کجا رفتی و کی را ملاقات کردی؟ این سؤال ناگهان مرا به فکر انداخت که مبادا می‌خواهد از من اقرار بگیرد و موجب زحمت من بشود. من در این باره فکر کردم و دیدم در این‌جا غیر از من و او کسی نیست، فکر کردم بعید به نظر می‌رسد که نقشه‌ای در این مورد داشته باشد، لذا تصمیم گرفتم جواب سؤالات او را با دقت بدهم. گفتم: زمانی به ملاقات عمویم حاجی میرزا سید حسن رفتم و در آن‌جا اشخاص مهمی که از افراد برجسته بودند، مانند آقا

محمد مصطفیٰ بغدادی و سایرین را ملاقات کردم. آن‌ها از چه صحبت می‌کردند؟ آن‌ها از دیانت جدید حرف می‌زدند، و آنچه را که می‌گفتند به وسیله آیات قرآن و احادیث محمد تأیید می‌شد، به نحوی که یک آدم منصف هرگز نمی‌توانست آن‌ها را انکار کند، لذا من مشتاقم که نظر جنابعالی را بدانم، لذا از شما می‌پرسم وظیفه من برحسب قانون دین چیست و وظیفه اخلاقی و مذهبی من چیست؟ باید آن را قبول کنم یا ردّ نمایم؟ خداوند بزرگ فرموده است که اعضاء بدن برای استفاده مخلوقات است که از هرکدام از آن‌ها بشود، استفاده کند. مثلاً چشم برای دیدن خلق شده و گوش برای شنیدن. زبان برای بیان، دست برای گرفتن و پا برای راه رفتن، اما قلب را برای شناسائی و درک خود خلق کرده و آنرا برای محبت خویش قرار داده است. او گفت: قلب آدمی جایگاه الهی است، لذا شیطان را به آنجا راهی نیست و بنابراین اگر این دیانت از طرف خداوند نباشد، روی قلب و وجود انسان اثر نخواهد کرد، آنچه را قلب پذیرفت و فهمید بدون شک از طرف خداوند است، در آن گمراهی و خطا نخواهد بود. وقتی که این جواب را از او شنیدم من جرئت بیشتر یافتم و برای مذاکره احساس آزادی کردم. او سؤال کرد: دوست عزیزم، بعد از بیروت به کجا رفتی؟ جواب دادم به عکا. او لبخندی زد و پرسید: در آنجا چه یافتی؟ از چه جنبه‌ای منظورتان است؟ هم از جنبه مادی و هم جنبه روحانی قضایا، از جنبه امور دنیوی چنان قدرت عظیمی و چنان اقتداری یافتم که هیچ‌کدام از پادشاهان یا امپراطوران نمی‌توانند تصور برابری نمایند و از جنبه روحانی، آنچه را که از پیغمبران متجلی در باره قدرت الهی شنیده‌اید یا در کتب آن‌ها دیده‌اید، می‌توانید کامل تر از آن‌ها و هزار برابر دلایل قویّه در این ظهور مقدّس ملاحظه کنید. مثلاً از حضرت محمد آیات قرآن مقدّس در ۳۰ جزء به تدریج در ظرف بیست سال نازل شده است، و از این وجود مقدّس یعنی بهاءالله در ظرف یک ماه دو برابر قرآن مقدّس در نهایت فصاحت و حجّت برای اهل عالم نازل شده است، به طوری که هیچ شخص منصفی نمی‌تواند آن‌ها را ردّ کند و نه این‌که مثل آن‌ها بیاورد. او جواب داد: واقعاً این‌طور است، اگر شخص منصفی باشد، من شخصاً تعدادی از این نوشتجات را دیده‌ام و هرگز نمی‌توان آن‌ها را با آیات ظهورات قبلی مقایسه نمود، خیر، این‌ها خیلی بیشتر فصیح و عمیق هستند. با

احترام پرسیدم چه موقع شما به این نتیجه رسیده‌اید؟ او خندید و گفت: پسر من می‌خواهی از من اقرار بشنوی؟ خدا نکند، فقط برای این که قلبم احساس یقین بیشتر کند. گفت: دوست عزیزم چون تو می‌خواهی بدانی من به تو می‌گویم. من جوان بودم، مشغول تحصیل در اصفهان، زمانی که حضرت باب به آن شهر آمد من در ملاقاتی که با امام جمعه و طلاب علوم دینی در خانه مرحوم معتمدالدوله منوچهر خان بود، حضور داشتم. آن‌ها از ایشان سؤالات از هر قبیل پرسیدند، دانش او را آزمایش کردند و او به هر کدام به راحتی و در نهایت بلاغت جواب می‌داد بطوری که ما در سکوت تعجب‌آوری فرو رفتیم. سپس یکی از طلاب سؤالی کرد و او شروع به دادن پاسخ نمود، آن شاگرد بی‌انصافی نمود و جواب او را رد کرد. جواب او به آن شخص، مرا مصمم نمود و مطمئن نمود و همه چیز را دریافتم. هرگز نگذاشتم این باور من نقصان پذیرد، آن‌چه از آیات و بیانات او به دستم رسید خواندم و آن‌ها باعث تجدید روحانیت من گشته‌اند. بدون شک از آن زمان به بعد فکر من تغییر کرده و این جلال بارزی که خداوند به من عنایت فرموده باعث گشته که عادلانه به این موضوع توجه کنم و این دیانت را بپذیرم. پس از شنیدن این کلمات، وقتی کاملاً نسبت به این مرد مقدس مطمئن شدم، به او گفتم حالا که این امر مقدس ظاهر شده و کنترل به روی میلیون‌ها شیعه در دست شما است، اگر تصوّر می‌کنید آن درست است، می‌توانید این موضوع را اعلان عمومی کنید تا اشخاص از جهالت و اشتباه رهائی یافته و به راه راست هدایت شوند! گفت: چه می‌گوئی پسرم؟ این اشخاص انصاف ندارند. آیا درجه من بالاتر از ملاحسین بشروه‌ای یا میرزا محمد علی بارفروش (قدوس) یا آخوند ملا محمد علی زنجانی (حجت) و سایرین است؟ آن‌ها با من همان رفتار را خواهند کرد که با آن‌ها کردند، بهترین کار برای من آن بود که عقیده‌ام را پنهان دارم و در ضمن خدماتی انجام دهم که اگر به تو بگویم خودت تصدیق می‌کنی که صلاح من این بود که ایمانم را مخفی دارم و خدمت به امر کنم. من گفتم مایلم از کمک‌هایی که نموده‌اید بشنوم. گفت: در سال ۱۳۰۱ جمعی از مؤمنین به وسیله نایب‌السلطنه کامران میرزا در طهران بازداشت شدند و برای مدت دو سال در وضع اسفناکی به زندان افتادند. هر روز بازخواست می‌شدند و اوضاع برایشان بسیار مشکل بود. من به ناصرالدین

شاه نوشتم و به او گفتم: چرا بدون علت و بدون دستور و فتوای من باعث شدید این وضع مشکل شود؟ به واسطه شما است که این مذهب در مملکت و بین مردمان گسترش یافته، رسول الله حضرت محمد فرموده: "مردمان به آنچه از آن بازداشته می‌شوند، روی می‌آورند." منع و توقیف شما باعث تقویت این مذهب گشته؛ شما به محض وصول نامه من دنبال زندانیان بفرستید، به آن‌ها محبت کنید و آن‌ها را آزاد کنید و از این به بعد هیچ‌کس برای این موضوع نباید پس از وصول نامه من کشته شود. ناصرالدین شاه زندانیان را احضار نمود، به هرکدام یک اشرفی داد و آن‌ها را آزاد ساخت. در بین آن‌ها حاجی ملا علی شهمیرزادی، حاجی آخوند، آقا میرزا ابوالفضائل گلپایگانی، حاجی امین مشهدی، علی قزوینی و اشخاص دیگر زندانی بودند. این یکی از کارهای من بود که برای خدمت امر انجام دادم و یکی دیگر، وقتی بود که سید جمال‌الدین اسدآبادی که به افغانی مشهور است، نقشه‌های غیرواقع در اسلامبول طرح نموده بود. او مطالبی ضمیمه کتاب اقدس کرده بود و مهملاتی از خود در آن کتاب گنجانیده بود. در بین مطالب که در کتاب گنجانده بود این که مساجد مسلمین باید ویران و با خاک یکسان گردد، مکه باید خراب گردد و مدینه باید سرنگون شود، با مطالبی دیگر. او این‌ها را به ترکی ترجمه کرده بود و به سلطان عبدالحمید داده بود، بطوری که سلطان عبدالحمید عصبانی شود و نتیجه نادرست از آن حاصل آید. سلطان عبدالحمید مطلبی درباره این کتاب به من نوشت و اظهار داشت چه باید بکند؟ من جواب دادم: شما حقی ندارید در آن قبیل مطالب دخالتی کنید، هرکس این کار را کرده است غرض داشته، تمام این قبیل کتاب‌ها را برای من بفرست، پس از بررسی موضوع من تصمیم می‌گیرم چه باید با آن‌ها بکنم. سلطان عبدالحمید آن‌ها را فرستاد و من به شیخ حسن دادم که همه آن‌ها را به دریا بریزد، تا جائی که فرو روند و محو گردند. پسر من تو نمی‌دانی چقدر علماء ایران به من نوشتند و فتوای مرا برضد بهائیان خواستند؛ من طریقی اتخاذ کردم که به همه سؤالات آن‌ها پاسخ گویم و آن‌ها را آرام سازم، اگر بخواهم همه آن‌ها را به تو بگویم خسته می‌شوی. در بین آن‌ها بودند: میرزا حسن آشتیانی از طهران، شیخ محمد باقر و شیخ محمد تقی از اصفهان، سید علی اکبر و شیخ طاهر عرب از شیراز، ملا عبدالله بروجردی از

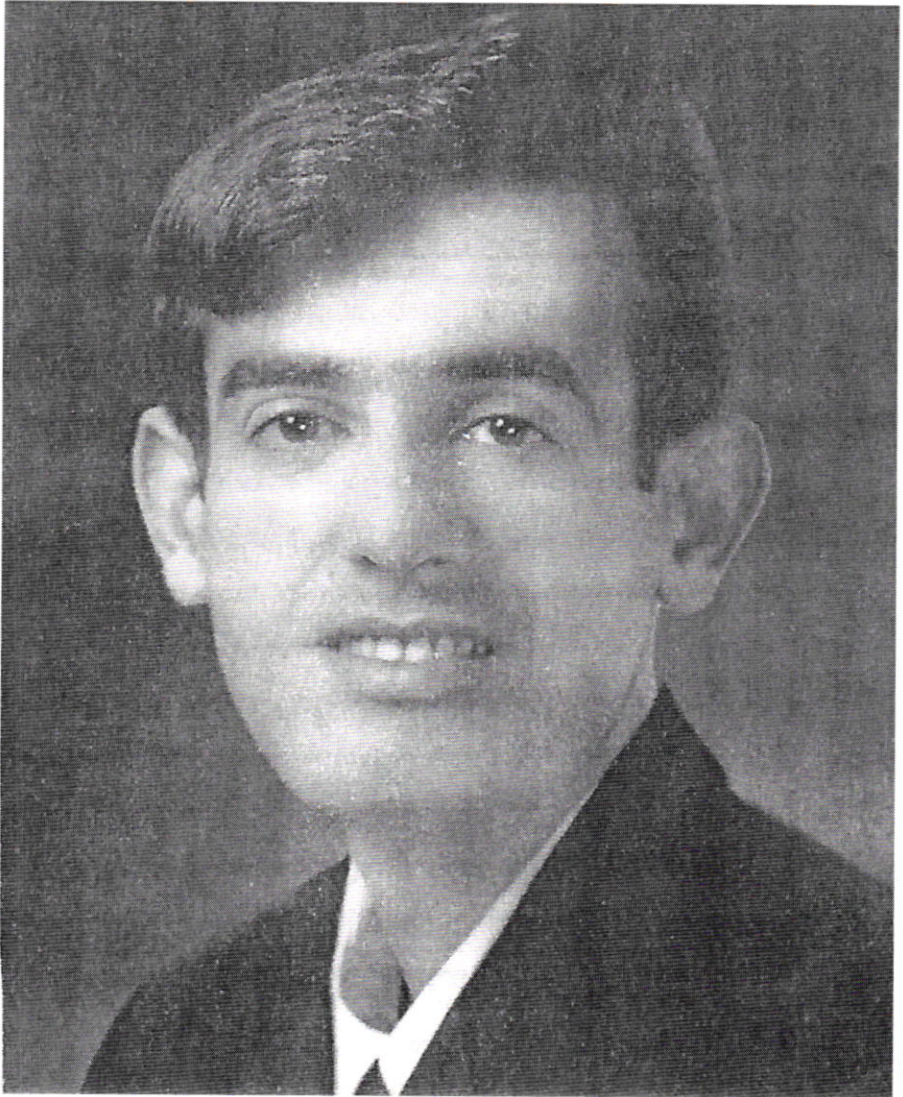
همدان و سایرین از شهرهای مختلف، شاید صد نامه و به هر نامه من جوابی دادم و نویسنده‌اش را آرام کردم.

پس از شنیدن این کلمات از حجت‌الاسلام، من گفتم: حقیقتاً کار و حمایت شما از این امر بسیار ارزشمند می‌باشد. سپس او گفت: شما چه موقع عازم رفتن هستید؟ جواب دادم: منظور من فقط ملاقات شما بود، من کار دیگری این‌جا ندارم. گفت: بنابراین بهتر است زودتر از این‌جا بروی، چون که وقتی وارد بغداد شدی برخی از آشوبگران آمدند و چیزهایی گفتند، که یک نفر از عکا به بغداد آمده برای تبلیغ من، به آن‌ها جواب دادم: او آقا میرزا یکی از پسرعموهای من است، من شخصاً او را دعوت کرده‌ام که اماکن مقدسه را زیارت و به ملاقات من بیاید، در این امر مداخله نکنید.

ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم و من آن‌جا را ترک کردم. همچنان که از منزل خارج شدم، دوستان عرب بهائیم را دیدم که اطراف خانه آن حضرت جمع شده بودند و نگران بودند و چون مرا دیدند آرام شدند. به آن‌ها گفتم چکار می‌کنید؟ گفتند: ما نگران بودیم، چون شما دیر کردید؟ ما همه نوع فکر می‌کردیم، در حال پریشانی خانه‌مان را ترک کردیم و دور خانه حضرت منتظر شما بودیم. من با دوستانم به محل اقامت آمدم، همان روز ما بسوی بغداد و بصره حرکت و بالاخره به بوشهر رسیدیم. (این ترجمه غیررسمی در تاریخ نهم مارچ ۱۹۹۱ به وسیله مهین ثابت انجام گرفته شده است.)

سی چهل سال قبل از این تاریخ، جناب فاضل علوی (آقا سید عباس) در طهران، در مجلسی ضمن ایراد نطق بیاناتی به این مضمون می‌فرمودند که، میرزای شیرازی که فتوای تحریم تنباکو را صادر کرد از افنان بودند و حضرت عبدالبهاء ایادی امرالله، ابن اصدق را مأمور فرمودند که در عراق میرزای شیرازی را ملاقات نماید و از طرف هیکل مبارک بگوید که بالای منبر اعلان ظهور جدید را بنمایند، اما ابن اصدق که آن سطوت و اُبّهت میرزا را دید، خوف و هراس او را برداشت و جرأت نکرد امر مبارک را ابلاغ نماید.

ویرایش: عندلیب ۱۶۴ بدیع



زنده یاد امید طالبی که همواره عندلیب را از محبت‌های بی‌دریغ خود محروم ننمودند

شعرای مُلهم

از: دکتر بهمن پیمان
(دنباله مطلب پیشین)

جان به لب دیده به ره منتظر مقدم یار وای اگر ناید از این قافله بانگ جرسی
درباره تجلی به یادم "ابن عربی" افتاد که در وجود هریک از پیغمبران یک
جنبه از جامعیت روحانی انسان را در حال تجسم می‌یابد، چنان که درباره تجلی و
فیض ازل "آدم مظهر عهد و پیمان است." "توح مظهر طوفان‌زدگی"، "ایوب نفس
بردباری"، "یعقوب نمونه سوگواری"، "یوسف نمود کار معشوقی"، "سلیمان مظهر
حشمت و جلال"، "موسی نمونه خدمت و شوق" و "عیسی رمز روح و حیات"
شناخته شده بود. حدیث "لوح فاطمه" را بخاطر آورد که می‌گوید "وجود مبارک
قائم موصوف است به کمال حضرت موسی و نورانیت جمال عیسی و شکیبائی
ایوب". آنچه زیر "درخت صنوبر به بودا اشراق و الهام داد" و "درسینا بر موسی
تجلی کرد" و "در ساعیر بر مسیح جلوه نمود" و "درفاران بر محمد" که از انوار آن
عالم روشن شده و از ظلمت‌های بی‌پایان به دنیای جاودانه نور قدم نهاده بود.

ترتیب زمانی مریان بشریت: نوح، ابراهیم، کریشنا، موسی، زرتشت، بودا،
محمد، باب و بهاء‌الله. سعی شده شعرای مُلهم هم به ترتیب زمانی بنویسم. به قول
شاعر "مویذ ثابتی": (صفحه ۸۷ ره آورد شماره ۴۰، نوروز ۱۳۷۵)

شعر چون وحی است کاید بر دل شاعر فرود

شاعری از آن رو برابر گشت با پیغمبری

می‌کند گاهی سخن از قدرت تأثیر، سحر

گرچه بسیار است فرق شاعری با ساحری (پیغمبری)

ملک ایران مولد زرتشت و باب است و بهاء

قبله زرتشتیان نور است و نور اندر نور گشته با بهاء

جمله پیغمبران در متن آیات و کتاب

وعده دادند بر ظهور سید باب و بهاء

عارفان و شاعران چون فردوسی، سنائی، انوری و مولوی عطار و غیره
مُلهمانه یک به یک توصیف کردند سیرانه از باب و بهاء

امر حق را دال و بُرهان (حجت) بی‌شمار

کاروان شعر ما شاعر به شاعر می‌رود

۱ - بر روان پاک فردوسی دُرود با فُزون از یکهزاران سال سُرود:

- بیاید از این پس یکی نامدار ز دشت سواران نیزه‌گزار (مازندران، قریه نور)

- یکی مرد پاکیزه نیک خوی بدو دین یزدان شود چهار سوی (جهانی)

- کزو گردد ایمن جهان از بدی بتابد ازو فرّه ایزدی (بهاء‌الله)

ترجمه انگلیسی شعر فوق فردوسی را در کتابخانه کنگرس در واشنگتن (DC) دیده‌ام ولی اصل فارسی آن را در شاهنامه‌های جدید که به فارسی است حذف کرده‌اند.

چنان که در صفحات بعد می‌بینیم پیش‌بینی حکیم فردوسی و دستور عمل کرد او در مورد بیهوشی عمومی برای عمل جراحی "رُستمیان" (نام‌گذاری بنده حقیر) چقدر کامل، متجاوز از ۱۰۷۰ سال پیش طرح و همان ترتیبی است که امروزه در تمام دنیا معمول است.

هم‌چنین فردوسی سراینده بزرگ ایرانیان برای این که ایرانی شناسنامه ملی اش را گم نکند و همچون مصری‌ها از خانواده عرب به‌شمار نرود، شاهنامه را

به پارسی گوش‌نوازی سرود و فرمود:

پی افکندم از نظم کاخی بلند
جهان کرده‌ام از سخن چون بهشت
که از بادو بارانش ناید گزند
از این بیش تخم سخن گس نکشت
که تخم سخن من پراکنده‌ام
پس از مرگ بر من کند آفرین
هرآنکس که دارد هُش و رأی و دین

با اوضاع و احوال فعلی ایران به یاد شعر دیگری از استاد طوس افتادم که با برخورداری از الهاماتِ خود استاد پیش‌بینی کرده و با نسخه و دستور خویش پوزش را به جای خشم نگهبان درمان کرده است:

بدان گوش تا دور باشی ز خشم
به مردی ببخش از گنه‌کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
به پوزش نگهبانِ درمان شوی

سؤال برای همه است که چرا تمدن کهن مصر عرب شد ولی ایرانیان نشدند: فردوسی می‌گوید: مردمی که در راستای خوار شماری، عَجَم یعنی کُندزبان نامیده می‌شدند، من با این رزمنامهٔ ملی که به پارسی سره سرودم، شناسنامهٔ ملی‌اش را نوشتم و به دست تاریخ سپردم ...! و درست می‌گوید، بدون فردوسی امروز کجا بودیم و با چه زبانی سخن می‌گفتیم؟

روزی از محمد حسین هیکل پرسیدند شما مصریان با آن سابقه و پیشینه فرهنگی و درخشان چه شد که عرب‌زبان شدید: گفت ما عرب‌زبان شدیم برای این‌که ما فردوسی نداشتیم. محمد حسین هیکل روزنامه‌نگار و نویسنده مشهور مصری بودند ما هم اگر فردوسی را نمی‌داشتیم امروز همانند مردمان مصر و سوریه و اردن و فلسطین و عراق و حبشه و بسیاری از مردمان دیگر عرب‌زبان می‌شدیم، این‌ها هیچ‌کدامین‌شان عرب نبودند؛ زور شمشیر و نداشتن فردوسی‌ها آنان را عرب‌زبان کرد؛ اما ما عرب‌زبان نشدیم، نه برای این‌که شمشیری در کار نبوده و نه برای این‌که به گناه فارسی‌گوئی زبان را از دهان بیرون نمی‌کشیدند که می‌کشیدند؛

تنها برای این که ما فردوسی را داشتیم و دیگران نداشتند.

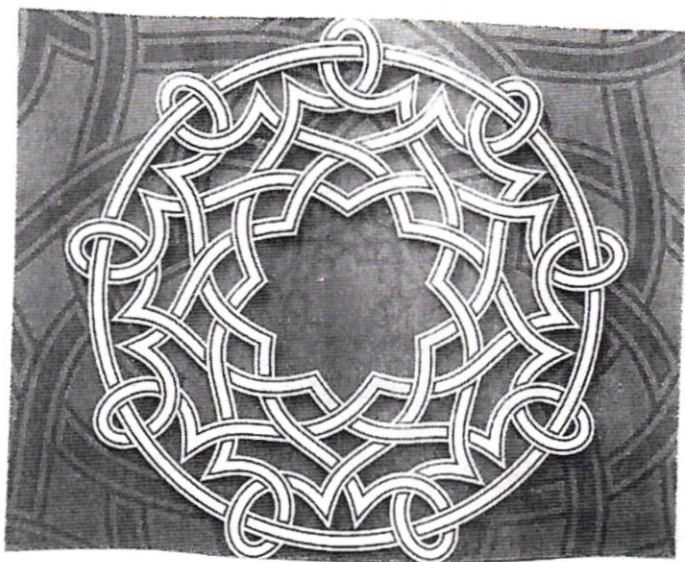
چو این نامه آمد به بُن ز من جمله کشور شود پر سُخُن

شاهنامه فردوسی در برگ برگ خود از پیش از هزار سال پیش برگه‌هایی را

نهفته دارد که بررسی آنها، براستی شیرین و غرورآفرین است. زایمان غیرطبیعی

(سزارین - رُستمان) یکی از آنهاست که فردوسی به زیبایی سروده و برای آگاهی

آیندگان به یادگار گذاشته است.



برگه تقاضای اشتراک
مجله پیام بدیع

نام و نام خانوادگی: NAME:
نشانی پستی: Address:

.....
.....
.....

حق اشتراک سالیانه برای امریکا ۵۰ دلار امریکایی و برای سایر کشورها ۶۰ دلار امریکایی می باشد. اشتراک سالیانه در ابتدای هر سال میلادی تجدید می گردد.

یک سال () دو سال () هدیه ()
وجه ضمیمه _____ دلار

نام و نشانی شخصی که باید مجلات به عنوان هدیه برای او فرستاده شود:

.....
.....
.....

برای حق اشتراک لطفاً چک خود را به نام PAYAM-I-BADI صادر نموده و به آدرس ذیل ارسال نمایید:

PAYAM-I-BADI
CO: Mr. Foad Ghebleh
53 Seaview Drive S.
Rolling Hills Estates, CA 90274

تمنی می شود تغییر آدرس را فوراً اطلاع دهید.

سال چهل و دوم
سال ۱۸۱ بدیع

۱۴۰۳ شمسی

۲۰۲۴ میلادی

برای اشتراک جدید و یا تغییر آدرس، لطفاً نشانی و شماره تلفن
خود را به آدرس پستی ذیل ارسال دارید:

PAYAM-I-BADI

53 Seaview Drive S.

Rolling Hills Estates, CA 90274

(لطفاً چک حق اشتراک را به این آدرس ارسال فرمایید)

توجه: ژانویه هر سال موعده پرداخت حق اشتراک است، مشترکان
ارجمند لطفاً عنایت فرمایند.

حضرت امه البها روحیه خانم ایادی عزیز امرالله در کتاب بی نظیر گوهر یکتا، درباره علاقه شدید حضرت ولی امرالله به افزایش هرچه بیشتر انتشارات مرقوم فرموده اند: "نوشتن و نشر کتب و کار امریه دائماً مورد علاقه شدید وجود مبارک بود. در این سبیل هرچه اقدام می فرمودند هرگز خسته نمی شدند و دائماً حامی این شعبه از خدمات بودند و آن را همه جا و همه وقت حمایت می فرمودند. چنان که در حساب هندوستان ملاحظه کنید، در یک سال هزار لیره برای نشریات مرحمت فرمودند..."

قابل توجه:

حق اشتراک سالیانه: امریکا ۵۰ دلار آمریکایی و برای سایر کشورها ۶۰ دلار آمریکایی است. اشتراک سالیانه در ابتدای هر سال میلادی، تجدید می گردد. برای حق اشتراک لطفاً چک خود را به: PAYAM-I-BADI قابل پرداخت نموده و به آدرس ذیل ارسال دارید:

Payam-I-Badi
CO: Mr. Foad Ghebleh
53 Seaview Drive S
Rolling Hills Estates, CA 90274
USA

قوله المطاع : در خصوص اشتراک مجلات امریه از فرائض احبای الهی آن است که به تمام قوی تقویت و معاونت این مجلات نمایند.

امر و خلق - صفحه ۴۰۲ - جلد ۳ و ۴

با فرا رسیدن ژانویه ۲۰۲۴، پیام بدیع وارد چهل و دومین سال انتشار خود می‌گردد. گرچه بر همه نارسائی‌ها فائق نیامده‌ایم، ولی از این که در بهبود هرچه بیشتر آن توفیق یافته و می‌یابیم، مسرور هستیم.

بسیار مشتاق بودیم که قسمت نونهالان و نوجوانان ضمیمه پیام بدیع، که مورد عنایت معهد اعلی شیدالله ارکانه می‌باشد، به صورت مجله‌ای جداگانه انتشار یابد، ولی متأسفانه ضعف بنیه مالی تاکنون این اجازه را نداده، ولی ناامید نیستیم و امیدواریم با کمک مشترکان ارجمند و پشتیبانان مالی که مایل به ذکر نامشان نیستند و با تبرعات کریمانه خود مجله را تاکنون سر پا نگهداشته‌اند، این آرزو جامه تحقق پوشد.

استدعا می‌شود مشترکان عزیز ترتیبی اتخاذ فرمایند که در سه ماهه اول سال حق اشتراک خود را پردازند. چون از نظر مالی در وضعیتی نیستیم که حسابداری تمام وقت به این خدمت پردازد. بخصوص که یاران راستان آنقدر گرفتار تلاش معاش هستند که وقت چندانی برای انجام چنین خدمتی ندارند.

- حق اشتراک در آمریکا و کانادا ۵۰ دلار آمریکائی و در دیگر نقاط جهان، ۶۰ دلار آمریکائی می‌باشد.
- دوستانی که حق اشتراک دو سال گذشته را نپرداخته‌اند، نسبت به تسویه حساب خود لطفاً اقدام فرمایند.
- از مشترکین ارجمند استدعا می‌شود که دوستان خود را به اشتراک مجله تشویق فرمایند.
- مشترکان عزیز تغییر آدرس را اطلاع فرمایند تا در ارسال مجله وقفه‌ای پیش نیاید. ناگفته نماند پُست با نرخ ارزان (Bulk Mail) در صورت تغییر آدرس، نامه یا بسته پستی را به مبداء برنمی‌گرداند و اخیراً اگر برگردانند، مبلغ ۱۷۰ دلار جریمه می‌کنند.

پیام بدیع

PAYAM-E-BADI

VOLUME 42

No. 444

April and May 2024

Payam

Payam-i-Badi

-i-

Badi